

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : بهشت زندگی من

نویسنده : سامیه.ر

انتشار از : بوک 4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نود هشتیا

بخش اول

فنجان چای را در دستم فشردم و نگاهش کردم... مات و مبهوت؛ سرد و بی روح !
 دلم می خواست کمی ذهنم را آرامتر کنم تا حداقل بفهمم چه می گوید... باید می فهمیدم چه بهانه ای برای خودم و مهم تر از آن دلم جور کنم.... اما فقط حرکات سریع سر و دستانش را می دیدم... چه می گفت این مرد بی رحم و سنگدل !

-ببینید خانوم ما اینجا دنبال درد سر نیستیم. همین چن وقتی هم که اومدین و رفتین کلی برامون مشکل درست شده! اینجا ما آبرو داریم... شرکای کاریمون اینجا رفت و آمد دارن. قراردادهای کاری رو اینجا می بندیم. به نظر من بهترین پیشنهادی که می تونم بهتون داشته باشم اینه که همکاریمونو همین جا قطع کنیم.
 مودبانه داشت اخراجم می کرد... به چه جرمی؟ به چه گناهی؟ دنبال جواب بودم... شاید چیزی بود و من نمی دانستم!
 -به حسابداری زنگ زدم.. می تونید برین برای تسویه.

-اما من...

-بسه خانوم! گوش من یکی دیگه خیلی وقته پره از این حرفا!
 با این جمله فرصت دفاع را هم از من گرفت. او که ساعتی می شد متکلم وحده بود چه می شد حالا چند جمله ی مرا هم گوش می کرد؟ دلم گرفت... دستم لرزید... من به این کار احتیاج داشتم. باز من متهم شده بودم به چیزهایی که نبودم.. به دنیایی که به آن تعلق نداشتم. گناه من چه بود؟ آنقدر غرور در نگاهش لبریز بود که نخواهم باز به التماس بیفتم. عادت کرده بودم گاهی اوقات بی سروصدا شکست را بپذیرم. گاهی اوقات باید شکست را بپذیری که غرورت بیشتر ضربه نخورد و امروز از آن روزها بود... فنجان چای را روی میز گذاشتم و بی آنکه خداحافظی کنم آمدم بیرون.. احساس می کردم مقنعه ام تنگ شده! باید کمی جرش می دادم تا راحت تر نفس بکشم... اما نمی شد! نگاه هایی که ریز بینانه زیر نظرم داشتند نمی گذاشتند! صدای پیچ پچشان را می شنیدم.
 -میگن رئیس اخراجش کرده...

-آره بابا... حقش بود! سر وقت که نیاد... زود هم که میره! حواسش هم که همیشه پرته... ندیدی بعضی وقتا پرونده ها رو اشتباهی میفرسته بایگانی؟

-آره دیدم... سرو رویختشم که قجریه شکر خدا... ببین! همیشه شلخته و نامرتبه!
 -تازه با این سرو وضعش خانوم دلبری هم می کنه... از وقتی اومده سرو گوش چن نفر از کارمندا میجنه!
 بغضم را بیشتر پنهان کردم و گوش هایم را گرفتم... با همان دست های غیرحقیقی! کافی بود هر چه برایم بافته بودند و ساخته بودند در ذهن کوچکشان! قدم های سستم را به سمت حسابداری هدایت کردم.. همان اتاق کوچک انتهای راهرو! میشد گفت که کوچکترین اتاق شرکت همان اتاق است... حسابداری! در باز بود... طبق معمول!
 تقه ای به در زدم و وارد شدم. مرد جوان با دیدنم جلوی در دهنه ی گوشی را که در دستش بود کمی کنار گرفت و آرام گفت:

-یه کم باید معطل بشین... کار دارم.

و من سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم و دسته ی کیفم را بیشتر فشار بدهم. همانجا باید می ایستادم. چون نه از من خواست بروم داخل و روی یکی از صندلی های خالی اتاق منتظر بمانم و نه خواست بروم بیرون و تنهائیش بگذارم! کمی که گذشت بالاخره بلند شد و آمد سمتم. کاش می شد آن لبخند نجسب روی لبانش را به هم بریزم! و همینطور نگاه بی پروایش را...

-بفرمایین داخل...چرا اونجا وایسادین؟

وارد شدم و او پشت سرم در را بست. همان دری را که همیشه باز بود..به در بسته نگاه کردم و فکر کردم به حرفهایی که حالا پشت این در بسته زده میشد..به مردم بیکاری که کارشان این بود..نگاهم روی تابلوی طلایی کوچکی که اسمش روی آن حک شده بود ثابت ماند: "بردیا حامی"

روی یکی از صندلی ها نشستیم و منتظر ماندم کارش را انجام بدهد...

-خب خانوم پگاه نیازی...روی هم 6 ماه و 8 روز تو این شرکت مشغول بودین..درسته؟
با سر حرفش را تایید کردم..هر چند در آن 8 روزش تردید داشتم.

-چرا اخراج شدین؟

چه می گفتم؟وقتی حتی خودم هم دلیلش را نمی دانستم..بی حوصله جوابش را دادم:

-نمی دونم آقای حامی..میشه یه کم تند تر کارتونو انجام بدین؟

سرش را بالا آورد و عجیب نگاهم کرد...معنی نگاهش این می توانست باشد:منو چی فرض کردی؟؟؟

و من سرم را پایین انداختم..نه اینکه خجالت بکشم...شرمزده باشم نه...کاری نکرده بودم که لایق این سربه زیری باشم..فقط حوصله قصه جدیدی را نداشتم..بعد از آن سعی کردم همه لبخند ها و همه سوالهایش را بی پاسخ

بگذارم..هرچند که او در کل اوم گشاده رو و خوش خنده ای بود اما من حوصله تحملش را نداشتم...حساب و کتابش که تمام شد زود آمدم بیرون..از بین آدم هایی که سعی در مخفی کردن نگاه خیره و پر از تحقیرشان داشتند گذشتم و بیرون آمدم..تمام شد!به خودم گفتم:

-اینم شرکت ماهور...تموم شد!

برای همه تمام که بشود تمام می شود!اما برای من تازه همه چیز شروع می شد!

"و هر بار که به یک شروع تازه فکر می کنم..."

کودک درونم...

به احمقانه ترین شکل ممکن

همه را به درد سر میاندازد ...

باید فکری کرد به حال این طفلک....

که از بس سایه ی ای نبود بالای سرش..."

دلم قدم زدن می خواست..دلم می خواست یک جایی بین این خیابان ها بغض هایم را چال کنم و بروم خانه...دلم می

خواست یک جایی اشکهایم را بریزم و بروم خانه...اما او منتظرم بود....دوست نداشتم در آن خانه تنهائیش بگذارم..آن

خانه حتی با حضور او برای من سوت و کور به نظر می رسید و تحملش سخت بود... برای او بی من آن خانه سوت و کور نبود؟ چطور تحملش می کرد؟

خانه تاریک بود... سهم مشترک من و او .

وقتی به خانه رسیدم مقنعه را با نهایت سرعتی که داشتیم از سرم کندم و روی تخت پرت کردم. مانتو و کیف هم روی تخت با حرکت دوم پرت شدند. لباس راحتی پوشیدم و رفتم سراغ اجاق گاز... زیرکتری را روشن کردم! بغضم هنوز سر جایش بود و من مدام به خودم می گفتم:

-گریه کنی خفه ات می کنم پگاه! حق نداری گریه کنی!

جرات رفتن به اتاقش را نداشتیم. حتما فهمیده بود که رسیده ام... از صدای در و قفل حتما فهمیده بود. هیچ کس به اندازه من و هیچ کس به اندازه ی خودش از هوشش خبر نداشت. روی کاناپه نشستیم و دوباره به حرفهایشان فکر کردم... هیچ کدام از جمله هایشان دلم را به اندازه آن جمله آخر نشکسته بود...

-تازه با این سرو وضعش خانوم دلبری هم می کنه... از وقتی اومده سرو گوش چن نفر از کارمندا میجنه!
به اینجا که رسید فهمیدم قطره اشکی بی اجازه روی گونه ام سر خورده...
-آه.. لعنتی!

قطره اشک دوم هم راه خودش را پیدا کرد و سر خورد پایین... دلم از این همه حقارت به تنگ آمده بود. صدای سرریز شدن آب کتری باعث شد بلند شوم و بدوم آشپزخانه... جوشیده بود! جای دم کردم و دو استکان در سینی گذاشتم... چای که نمی خورد... اصلا چای دوست نداشت... ولی صمیمیتان که بیشتر می شد! صورتم را شستم و سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم. به در اتاقش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم... چراغ را روشن کردم... تغییری در مردمکهایش ایجاد نشد... او رسیده بود به نقطه ای که تاریکی و روشنائی برایش متفاوت نبود... فرقی نداشت... چشمانش باز بود. منتظر بود. منتظر این پگاه خسته! این پگاه اخراج شده. نه نباید می فهمید!... با نگاهی به ساعت اشاره کرد. این یعنی:

-کجا بودی؟ دیر کردی امروز!

در ذهنم به قصه ی نیمه تمام فکر کردم... از کجا مانده بود؟ لبخند زدم و گفتم:

-امروز کار شرکت زیاد بود. یکی دو نفر مرخصی داشتن کار زیاد ریخته بود سرمون. ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

نگاهش را به سقف اتاق دوخت. لب تخت نشستیم. خم شدم بوسیدمش و گفتم:

-امروز به قرارداد مهم بستیم. یکی که اگه بگیره کلی پول نصیبم میشه... بعد هم که کارای روزمره! فقط امروز یکی دو نفر از کارمندا رفتن رو اعصابم و من یکیشونو اخراج کردم! دختره خیلی بی نزاکت و بی مسئولیت بود! از وقتی اومده همه اش تو هیروت بود! چن روز پیش هم یکی از طلبکاراش اومده بود شرکت قشقرقی راه انداخته بود که نگو... پرو پرو نه معذرت خواهی کرد نه چیزی! منم امروز عذرشو خواستم!

نگاهم افتاد به تکه کاغذی که بالای تختش چسبانده شده بود..

-پگاه من بردمش حموم. فقط حواست باشه داروهاشو سر وقت بدی که دکتره می گفت باز حالش خوب نیس! غذا هم

نرسیدم. خودت یه کاریش بکن... قربانت پرستو.

دستانش را گرفتم و گفتم:

-این پرستو هم که عین خیالش نیست! نمیگه مدیر شرکت خسته کوفته بعد از کلی سرو کله زدن با کارمندا بیاد خونه نای

غذا درست کردن نداره! آخه اینم دختره تو داری خانوم؟

و او مثل همیشه نگاهم کرد. جنس این نگاهش را هیچ وقت نمیفهمیدم... شیشه بود یا چیزی شبیه تیله... نمی

فهمیدم. کاغذ را کندم و توی سطل آشغال انداختم.

-به به... می بینم که بوی شامپو میدی... عافیت باشه! بدون من خوش گذشت؟

و باز همان نگاهش...

-پرستوی لعنتی آدم نمیشه... ببین باز ناخن هاتو از ته گرفته! دردت اومده آره؟ بمیرم الهی....

اینبار معنی نگاهش را حدس می زدم.

-چیه اونجوری نگام می کنی مامان؟ باز به پرستو خانوم گل و گلاب شما از گل نازک تر گفتم اخمات رفت تو هم... ای

بابا! اصلا پرستو گل... اصلا پرستو بلبل... خوبه؟

با دست راستش که هنوز حس داشت بر دستم فشار وارد کرد... پوست دستش خیلی نرم شده بود... آه آرامی کشیدم و گفتم:

-مامان به نظرت اونی که اخراجش کردم نفرینم نکنه؟ نکنه به کارش احتیاج داشته؟ نکنه مشکل داشته؟؟ دلم شورشو

میزنه... خیلی هم میزنه!

چشمانش خیس شد... سرم را روی پیشانی اش گذاشتم و باز بوسیدمش... اشکهای به صف نشسته پشت پلک هایم را

نمی توانستم نادیده بگیرم... حتما او هم می دید!

-کاش اخراجش نمی کردم... کاش میذاشتم از خودش دفاع کنه. وقتی خواست حرف بزنه کوبیدم تو دهنش... مامان

براش دعا کن... دعا کن که کار پیدا کنه... یه کار بهتر و ترو تمیز تر... دعا می کنی مامان؟ برای منم دعا کن... دعا کن از

این قضاوتای سرسری و ظاهری نجات پیدا کنم... زیاد قضاوت میکنم بد هم قضاوت میکنم... دعا کن که میدونم دعای بگیره... میگیره.

شام را بهانه کردم و بیرون دویدم... هر چند حوصله غذا و شام را نداشتم و فرصت دادم به اشکهای منتظرم!

اس ام اس منتظری را از اول خواندم و جوابش را دادم:

-از وقتی که داده بودی هنوز یه ماه دیگه مونده ...

به پرستو نگاه کردم. از حرکات تند و فرزش شاکی شده بودم... منتظر بودم طبق عادتش لب باز کند و از خانواده

شوهرش بگوید... بگوید و برسد به تنها نقطه سفید این روزهای من.... تنها امید دل نا امید من.... اما امروز فقط فک

میزد... حرف نه!

-صد دفعه بهت گفتم این چرت و پرت ها رو تحویل مامان نده! می فهمه داری بهش دروغ میگی!

-از کجا می فهمه... ما که روز خوش ندیدیم حداقل اون دلش خوش باشه.

روزنامه را بستم و روی میز غذا خوری گذاشتم. به درک... از او حرف نزنند... خبری ندهد... قلب منتظر من بالاخره خبرمی گرفت!

-چون زبون نداره و نمیتونه چیزی بگه ینی نمی فهمه؟ پگاه بس کن این کارا رو... دیشب چی بهش گفتی باز امروز بخ کرده.. چی گفتی که نگاهشو ازم میدزده؟؟؟

بلند شدم و رفتم سمت یخچال. یک لیوان آب سرد می توانست حالم را کمی بهتر کند...

-پرستو تو به شوهرت سپردی که برام کار جور کنه؟

می خواست یک بشقاب از کابینت بردارد. درش را به هم زد و با عصبانیت گفت:

-بحثو چرا عوض میکنی؟ بله سپردم.

-البته بعید می دونم از شوهر تو بخاری بلند بشه ...

-پگاه یه وقتایی خیلی رو داری... باز چرا اخراجت کردن؟

لیوان را سر کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم و دوباره روزنامه را باز کردم.

-چمدونم. الکی بی دلیل! هر وقت بیکار میشن گیر میدن به من بدبخت... شانس ندارم که!

روزنامه را با خشم و با سرعت از دستم کشید و گفت:

-آره.. الکی و بی دلیل! تو گفتی و منم باور کردم! تو چرا یه جا بند نمیشی؟ چرا یه کاری رو درست انجام نمی دی؟ باز چه

دسته گلی به آب دادی؟ هان؟

صدای گریه پریناز که بلند شد روزنامه را روی میز کوبید و دور شد. چه می گفتم؟ از پرستو و قضاوتش بیشتر می

ترسیدم تا قضاوت مردم بیکار... زبان تلخش برنده بود! می ترسیدم از این زبان برنده. صدای لرزش گوشی روی میز

باعث شد اس ام اس جدیدم را بخوانم:

-پس یه ماه دیگه تو خونه خودمی... خوبه! خودتو آماده کن.

-صبحا دیر بیدار نمیشی... از بچگی عادتت بود زود بیدار بشی. حالا چرا دیر می کنی الله اعلم... سرخاب سفیدابم که نمی

کنی... چیکار می کنی اول صبحی که دیر میری؟

پیش خودش هر چه فکر کرده بود به درد خودش می خورد... به درد من در این شرایط فقط کار میخورد... من کار

میخواستم! اما خبر از مرد اخمویم هم میخواستم!

پریناز با لجابت سعی در کندن موهای طلایی عروسکش داشت و چون تلاشهایش بی نتیجه مانده بود گریه می

کرد... نه انگار قرار نبود من این آگهی را تمام کنم. انگار خبری نبود! من چه خجسته دل بودم که فکر میکردم امروز حتما

خبر تازه ای از مرد رویاهایم به قلبم خواهم رسید... خجسته دل بودم دیگر... نبودم؟

--بین پگاه... این بازی رو تمومش کن! فهمیدی خسته شدم از بس برای اخراج شدنای تو برای سعید بهونه و دلیل

آوردم! این دفعه چهارمته داری اخراج میشی! منم پیش شوهرم آبرو دارم! به فکر خودت نیستی به فکر من باش. فک

کمیکنه یه ریگی به کفشته که هی اخراج میشی.

روزنامه را روی میز گذاشتم و کشدار گفتم:

-آه... سرم رفت.

-بچه اس دیگه...

-پریناز رو نمیگم...منظورم وراجی های خودت بود.

چشمانش برق زد...از خشم...از عصبانیت...مطمئنم اگر زنگ در به صدا در نمی آمد پریناز را می گذاشت زمین می آمد کنارم و سیلی محکمی می زد...خواهر بزرگتر بود دیگر...فکر می کرد بزرگی به این حرفهاست...به این نصیحت ها...به این نگاه های تیز و کلمات برنده...خواهر بزرگتر بود!

با بی تفاوتی سراغ آیفون رفته و در را باز کردم.بعد به اتاقم رفتم و شالی روی سرم انداختم...

-کیه پگاه؟

-سعید جونت.

-تنهاس؟

-پ ن پ با زن و خانواده تشریف آورده...

جیغش در آمد...

-پگاه....

خنده ام گرفت...رفتم کنار مامان و موهایش را شانه زدم...دوست نداشتم وقتی کسی به دیدنش می آید حس کند مامان نا مرتب است...همین که من شلخته بودم بس بود!

-به به پگاه خانوم....

-سلام آقاسعید...خوبی؟

-خوبم...چه خبر؟

پریناز را از بغلش روی زمین گذاشت و همانطور که سمت مبل می رفت گفت:

-شنیدم که بازم حماسه آفریدی و اخراج شدی...شایعه اس یا درسته؟

سرم را تکان دادم و راهی آشپزخانه شدم.و همانطور که چای می ریختم گفتم:

-هم درسته هم غلط...

-چرا؟

سینی چای را مقابلش گرفتم و گفتم:

-چون خودم خواستم نرم...دور بود.دنبال بهانه بودم که بیام بیرون.

-که اونا اخراجت کردن و این شد بهونه ات...

با اخم گفتم:

-بله دقیقا.

پرستو در دفاع از دروغ من گفت:

-راس میگه خب...دور بود سعید.کله سحر که باید می رفت...تا خود شب هم باید اونجا جون میکند...اون چندرغازی هم

که می دادن خرج کرایه اش می شد...مامانم تو خونه تنها می موند.

اوف....پرستو که بهتر از من هم قصه می بافت!سعید بیچاره با همان چند جمله ی پرستو حق را به من داد و دیگر دلیل

نپرسید.

-کار وباری برای من سراغ نداری؟

-پرستو نگفته بهت؟

به پرستو که حالا کنار سعید نشسته بود و با طمانینه برای سعید سیب پوست می کند چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

-نه..این خواهر من الزایمر داره...بهش امیدی هم نیست!خودت بگو.

پرستو پیش دستی را دست سعید داد و گفت:

-خودم نخواستم بگم..اون کار به درد تو نمی خوره...

-تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری..اینو بارها بهت گفتم پرستو..نگفتم؟

با چشم هایی براق از خشم گفت:

-صلاح مملکت خویش خسراون دانند...ولی بازم میگم به خاطر خودت گفتم.

سعید ریز بینانه نگاهم کرد و تکه ای از سیبش را قورت داد و گفت:

-من میگم پگاه دختر عاقلیه...هر کاری هم از دستش بریاد میکنه تا دستشو جلوی هر کس و ناکسی دراز نکنه...کار که

عار نیست نه؟

-حالا مگه کارش چی هست؟

-بسته بندی.

بین کارم به کجا رسیده بود....بسته بندی!!!با مدرک لیسانس حسابداری!

ولی مجبور بودم...در همین دو هفته ای که خانه نشین شده بودم نصف پولم را خرج کرده بودم...نگران گرسنگی یا چیز

دیگری نبودم ولی داروهای مامان...دوا و درمانش نگرانم می کرد...نمی شد که بی خیال مامان بشوم..نمیشد.

-همونم خوبه..میرم.

پرستو در حالی که چای اش را در دست می گرفت گفت:

-پس مطمئنی؟

-آره...مطمئنم.

-اینم بگم صاحب کارت آشناس...غریبه نیست.

-کیه؟دیدمش؟

-آره....خیلی!

با تعجب به سعید نگاه کردم و با حرکت ابرو پرسیدم:کیه؟

-سینا...

ته دلم داد کشیدم:نه!_____ه!

این هم خبر!خبر از مرد اخموی من!!!

سینا همان برادر کوچکتر سعید...آخ که وقت اخراج شدن نبود...شنیده بودم قرار است یک کارخانه کوچک مواد غذایی راه بندازد ولی اصلاً باور نمی کردم به سر انجام برسد...چون چند وقتی بود قیدش را زده بود...حالا باید می رفتم بسته بندی...زیر دست سینا...این چه دردی بود؟پس پرستو به خاطر غرور خودش نمی خواست بروم سر کار...بروم بسته بندی...این خواهر بزرگتر من چه فکریایی می کرد...بین همه بی پولی و بی کاری یک لحظه شاد شدم...برای سینا که کارش رونق گرفته بود.حقش بود.بعد از چند سال تلاش بی وقفه حقش بود...ولی من حقم نبود؟من هم تلاش کرده بودم...تمام این سالها پا به پای او و حتی بیشتر از او...سرم را انداختم پایین و گفتم :

-باید فک کنم.

-تو که از صب می گفתי هر کاری می کنم و کلی شعار می دادی چی شد؟

پرستو که از دل من خبر نداشت...اگر آنجا رفتار عادی ام با مردها خبر ساز شده بود رفتار غیرعادی ام با سینا حتما خبر ساز میشد...دوست نداشتیم برای سینا حرف درست شود.

-خب اون موقع قضیه فرق داشت...پای برادر شوهر گرام شما وسط نبود.

رو کردم به سعید و گفتم:

-با خودش حرف زدی؟

دستش را دور گردن پرستو انداخت و گفت:

-آره حدودا...

-حدودا؟

-یعنی تا این حد که قراره یه نفر از طرف من بره تو کارخونه اش کار کنه.همین!

-خب حداقل بهش میگفتی برم تو قسمت حسابداری...

برای چه تلاش می کردم؟من که نمیخواستم بروم...این سوال ها برای چه بود نمی دانم.

-اینم با کلی منت قبول کرده...میشناسیش که!

بهتر از همه میشناختمش...او قسمت شیرین تلخی های من بود!مرد قصه های خوب من!غرور و جذبه اش اجازه نمیداد پارتی بازی کند!

-بله.ماشالا با اون اخم و تخمشون مگه کسی تو فامیل هست که ایشونو نشناسه!

پرستو سرش را روی شانه سعید گذاشت و گفت:

-بهتره خوب درموردش فک کنی پگاه...دوس ندارم مشکلی پیش بیاد.

-اوهم...می دونم.

من درباره هر چیزی می توانستم فکر کنم...منطقی باشم...حساب دو دو تا چهار تا کنم...اما درباره سینا و هر کاری که

به او مربوط میشد نه...فکرم نمکشید...عقلم هم!پای منطقم درباره سینا و کارخانه اش از همین لحظه لنگ می زد اما

قلبم مثل ساعت کار می کرد...جواب اس ام اس منتظری را دادم:

-شتر در خواب ببند پنبه دانه.

دوباره داشتم به صفر می رسیدم... می ترسیدم از صفر! صفر با هر چیزی جمع بشود چیزی به آن اضافه نمی کند و اگر هم بی رحم شود در تو ضرب می شود و هیچ ات می کند. من از هیچ شدن می ترسیدم. یک وقتیهای هم می ترسیدم که نکند اصلا صفر خود من باشم؟ یک ماه خانه نشینی همه چیز را به هم زده بود... جعبه داروهای مامان کم کم تمام می شد... دو جلسه وقت فیزیوتراپی اش عقب افتاده بود... یخچال هم کم کم داشت قحطی زده می شد... تلفن را هم که قطع کرده بودند... پرستو هم دیشب غر می زد که چرا برای مهمانی چند روز پیش غذای خوبی درست نکرده ام... و مهم تر از همه اینکه حس می کردم مادر هم دروغ را باور نکرده بود که گفته بودم یک ماه به خودم استراحت داده ام... هر روز و هر بار که نگاهم می کرد خوب حس می کردم که دروغ هایم دیگر برایش رنگ ندارد. به ساعت مچی ام نیم نگاهی انداختم... 4 بعد از ظهر بود... پرستو گفته بود فقط تا 6 پیش مامان می ماند... بعدش با سعید قرار داشت... قرار بود پریناز هم بماند خانه ما و پرستو و سعید بروند رستوران... مناسبتش را نگفته بود، من هم نپرسیده بودم! اصلا یادم رفته بود بیرسم. از مردی که جلوی در روی صندلی نشسته بود پرسیدم:

- آقا نوبت ما نشد؟

- می بینی که خانوم... همه این خانوما مثله شما منتظرن که برن تو... فعلا آقای دکتر دارن با متقاضیا حرف می زنن.
- خب چقد طول می کشه... من الان یه ساعته اینجام.
- من از کجا بدونم... یه ربع نیم ساعت... یه ساعت... آگه می خوای منشی این مطب بشی باید صبر کنی تا نوبتت برسه دختر جان.

ناخودآگاه صدایم بلند شد:

- این که نشد حرف. هر چیزی یه حساب و کتابی داره.
صدای پیچ ها بلند شد... دو دختری که مقابلم نشسته بودند چپ چپ نگاهم کردند. مرد میانسال بلند شد و طلبکارانه مقابلم ایستاد... صدایش هم عصبانی شده بود :
- چیه؟ خوبه قراره ما بهت کار بدیم اینجوری طلبکاری فردا پس فردا شدی منشی مطب چیکار می کنی؟

دستانم را مشت کرده بودم... من هم ایستادم... خیره به خیرگی مرد جواب دادم:

- حرف حساب جواب نداره؟ دو ساعته آقای دکتر شما اون تو دارن با یک دختر جوون چیکار می کنن؟ مگه سوال و جواب شب اول قبر که انقد طول کشیده؟ من میگم دو ساعته الافه شما ییم بعد شما حرف بی ربط می زنی...
با سر اشاره ای به دخترهای جوانی که دور تا دور اتاق تا چند دقیقه پیش ایستاده بودند و حالا همه ایستاده نظاره گر بحث من و مرد بودند کردم و گفتم:

- کسی هم که ککش نمی گزه... لال شدن انگار! من مته اینا نیستم آقا... برای من یه ثانیه هم یه ثانیه اس... میخوانین کار بدین یا نه؟

در باز شد و دکتر بیرون آمد... به دنبالش دختر جوانی هم بیرون آمد... چشمم که به دختر خورد حالم به هم خورد... آنقدر آرایش کرده بود که چیزی از چهره اش معلوم نبود! هر دو با هم به من نزدیک شدند و دکتر پرسید:

-چی شده؟

-از این خانوم بپرس..وقت شناس شدن.

دکتر از سر تا پا براندازم کرد.

-چیه خانوم مطبو گذاشتی رو سرت؟

صدایم را پایین آوردم.

-ببینید آقای دکتر من به این آقا گفتم چقد طول می کشه تا نوبتم برسه...ایشون شلوغش کردن.

دکتر خم شد و دم گوشم آهسته گفت:

-شما که انقد دختر ظریف و خوشگلی هستی نباید اینطور مردونه صداتو بلند کنی.من همین الان می تونم شرایط خودمو

بهت بگم....اولین شرطم خودتی عزیزم..می فهمی که چی میگم؟اگه قبوله همین الان بریم اتاق برای مذاکره....خوبه؟

گر گرفتم....فهمیدم...خوب هم فهمیدم....اصلا مگر می شد آن نگاه سنگینش را ببینم و نفهمم؟دلم خواست دستم را

بلند کنم و بکوبم روی دهانش اما حس دستم پریده بود....بی حس شده بودم!آخ مامانم چه می کشی با بی حسی نیمه

چپ بدنت؟یک قدم عقب رفتم و براق شدم توی چشمهایش:

-من این کارو نمیخوام...بیکاری و بی پولی و گشنگی شرف داره به حرف زدن با بی شرفایی مته شما..چه برسه که

بخوام منشی مطبتون بشم.....شما منشی نمی خواین...عروسک خیمه شب بازی می خواین.

رو کردم به دختر ها و گفتم:

-این کار اینم آقای دکتر...ارزونی خودتون نخواستم.

با نهایت سرعتی که می توانستم داشته باشم از بین جمع خارج شدم و بغض سنگینم را قورت دادم....مامان آن روزها

چه می گفت؟که اگر نامردی به پستم خورد مثل مرد جلویش بایستم....من مردانه ایستادم....مردها که گریه نمی

کنند!پس این بغض لعنتی هم باید چال می شد....یادم رفته بود که باید کم کم عادت کنم به این حرفها....چون بابا

نبود...اگر بود می کوبید توی دهانش..می شد سپر بلایم...سایه بالا سرم...اما حالا که سه سال از رفتنش گذشته بود

باور کرده بودم نیست....بابا گفته بود هر خانه ای یک مرد باید داشته باشد...مرد خانه حالا من بودم....از هر طرف که

نگاه می کردم نباید گریه می کردم.شاید نیم ساعت گذشته بود که اس ام اس پرستو به دادم رسید ومرا از فکر و

خیالاتم بیرون کشید:

-کجایی پگاه؟زود خودتو برسون خونه..الان سعید می رسه.

بسته شکلاتی را که برای پریناز خریده بودم مقابلش گرفتم...دستههایش را به هم کوبید و با ذوق گفت:

-دستت درد نکنه خاله پگاه.میسی.

روی دو زانویم نشستم و کلوچه ای را هم که خریده بودم بیرون آوردم....با خوشحالی از گردنم آویزان شد و صورتم را

غرق بوسه کرد:

-وای خاله من چقد دوست دارم...بازم میسی.

خندیدم و بوسیدمش....یک وقتیایی می خواستم بر گردم به سن و سال پریناز....درست 4 سالگی ام....همان روزها که

من هم با یک بسته شکلات ذوق زده می شدم و بشکن می زدم...همان روزها که نهایت آرزویم داشتن یک دامن چین دار یا داشتن یک عروسک چشم آبی بود...کاش زمان به خاطر من برمی گشت عقب...می رسید به همان لحظه ای که مادرم سالم بود و با زبانش دلداری ام می داد...حالا چه کار می کردم؟ حال مرا هر روز می دید...بغضم را می فهمید...دروغ هایم را می شنید اما نمی توانست دلداری بدهد...نمی توانست حرف بزند...یک جرعه دلداری مادرانه می خواستم برای امشبم.

-پگاه من چیزی نپختما...خودت باید شام درست کنی.

-دارم می بینم به جای شام خودتو پختی خواهی.پرستو دقیقا چه خبره؟
هنوز هم جلوی آینه داشت خودش را برانداز می کرد...حواسش به من نبود.
پریناز:مامان خاله با تو بودا....

-چی میگی پگاه؟

-هیچی میگم خوشگلی...رنگ و روی اون آینه پرید...مناسبت امشب چیه؟
-هیچی...از این به بعد می خوام هر ماه یه بار بریم با هم خلوت کنیم...
-خاک عالم...پس شما دوتا شبا چی کار می کنین؟
برگشت و چشم غره ای به من رفت:

-درد...جلوی بچه این حرفا چیه؟

بلند شدم و همانطور که پریناز را در بغلم داشتم به سمتش رفتم:

-تو خودت منحرفی عزیزم...من منظوری نداشتم.

-دارم میبینم.

از لای در نیمه باز به مامان نگاه کردم...خوابیده بود.

-پرستو بازم به مامان قرص خواب دادی؟

-نه.

-پس چرا خوابه؟این موقع ها که مامان همیشه بیداره...دادی من میدونم.

-من می خواستم به خودم برسم.

-خب کاراتو جلوی اون می کردی...

پریناز را زمین گذاشتم.پرستو برگشت سمتم:

-ببین پگاه وقتی مامان زل میزنه بهم موز میخورد...خودمو گم می کنم.از اینکه میخواد حرف بزنه و چیزی نمی تونه بگه ناراحت میشم.

-ولی وقتی اون قرصا رو بهش میدی اون بیشتر ناراحت میشه.

دوباره صدای آیفون بود که به بحث ما خاتمه داد.سعید بود...پرستو دلخور پریناز را بوسید و مشغول پوشیدن نیم بوت هایش شد.

-پریناز خاله رو اذیت نکنیا.

پریناز خودش را به پایم چسباند.

-باشه مامان.

فکری را که از همان لحظه خروج از مطب مثل خوره به جانم افتاده بود به زبان آوردم.

-پرپری میشه به سعید بگی که میخوام برم سر کار؟

نگاهم نمی کرد.

-خب برو.

-خب نه هر کاری...میخوام برم کارخونه سینا. کار پیدا نمیشه. دو هفته اس دارم میگردم دنبال کار ولی نیس به خدا. بلند شد و نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم...نمی خواستم ببیند پوستم گلگون شده...نمی خواستم ببیند قلبم تندتر می زند! نمی خواستم ببیند میمیک صورتم طبیعی نیست و احساسی است! -پس دیگه مطمئنی؟

-آره فک می کنم فکرامو کردم.

-باشه بهش میگم. ولی باید در موردش حرف بزنیم.

-حرف می زنیم.

--من رفتم...مواظب پریناز باش. غذای خوب هم براش درست کن...سرخ کردنی نریز تو حلقش.

-باشه....فدات خواهری. خوش بگذره.

خداحافظی کردیم و در را بستم. پریناز روی کاناپه پرید و گفت:

-یعنی الان با مامانم آشتی کردی خاله؟

پوزخندی زدم و ته دلم گفتم با مامانت آشتی نباشم قهر هم نیستم....و دوباره در اعماقم به سینا رسیدم....دوباره او و کارخانه اش برایم هیچ چیز شفاف نبود! فقط دلم راضی به رفتن بود...خودم مطمئنا نه.

کرایه تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم. به سبد گل ارکیده ام نگاهی انداختم و با دلشوره راه افتادم...پاشنه های ده سانتی کفشهایم آزارم می دادند...راه رفتن با این کفشها سخت نبود اما عادت نداشتم...من به هیچ چیز دنیای دخترانه عادت نداشتم! اما یادم بود که نسرين خانوم مادر سعید و سینا گفته بود سینا از بچگی صدای تق تق کفش زنانه را دوست دارد...یادم بود که نسرين خانم گفته بود سینا پارسال که دبى رفته برای همسر آینده اش کفش پاشنه بلند خریده بود! خب چون سینا خوشش می آمد من هم دوست داشتم دیگر! حتی چون می دانستم سینا رنگهای تیره مثل سرمه ای و مشکی را دوست دارد پالتوی سرمه ای پوشیده بودم. حالا که می رفتم پیش سینا باید دختر می شدم...باید برمی گشتم به 6 سال پیش! روز قبل از تصادف مامان! همان روزها که هنوز دخترانگی هایم ته نکشیده بودند...آن روزها فرصت داشتم سر به سر احساساتم بگذارم نه مثل الان که فکرم فکر پول بود و کار! آهی کشیدم و دقیق نگاه کردم. یک کارخانه کوچک بود با یک محوطه کوچتر...بعد از سوال و جواب نگهبان به سمت

ساختمان راه افتادم... ماشین سینا را گوشه ای از محوطه دیدم و دلشوره ام زیاد شد... رویایی با این مرد سرسخت
 چقدر برای من سخت شده بود... با رسیدن به طبقه دوم ابتدا سمت دختر جوانی که پشت میز منشی گری نشسته بود
 رفتم... صدای تق تق کفشهایم تنها صدایی بود که به گوش می رسید!

-خسته نباشین خانوم.. با آقای امیری کار داشتیم.
 به سرو وضعم خوب نگاهی انداخت و گفت:
 -وقت قبلی دارین؟
 -با خودشون هماهنگ شده... بگین نیازی هستم.
 گوشی تلفن را برداشت و به گمانم با سینا حرف زد... و بعد رو به یکی از مبل های راحتی سرمه ای مقابلش کرد و گفت:
 -خانوم نیازی بفرمایین بشینین... ده دقیقه بعد می تونید برین داخل.
 -ممنونم.

سبد گل را روی میز گذاشتم و نشستم... سرم را بلند کردم و نگاه گذرایی به اطرافم انداختم... کوچک بود اما خوب به
 نظر می رسید! دکوراسیونش که معرکه بود... اما رنگش زیادی تیره بود! منشی را هم برانداز کردم... قشنگ بود... ساده و
 دل نشین! ده دقیقه شد 20 دقیقه... 30 دقیقه شد اما خبری از سینا نشد... نکند یادش رفته بود؟ به ناچار خودم
 را با گوشی ام مشغول کردم... صدای بسته شدن در و صدای قدم های محکم مردانه ای باعث شد سر بلند کنم... سینا
 بود... مرد مغرور من! مرا ندید... به سمت منشی اش رفت و داشت چیزی به او می گفت که بلند شدم و سبد به دست
 چند قدم جلو رفتم... صدای تق تق کفشهایم باعث شد همانطور که با منشی حرف میزد سرش را برگرداند... لبخند
 زدم و گفتم:
 -سلام... خسته نباشین.
 -سلام..

-اومده بودم ببینمتون... سعید بهتون نگفته بود؟
 با همان اخمی که انتظارش را داشتم جوابم را داد:
 -چرا گفته بود. بریم اتاق من.
 و بعد به منشی ریز نقشش گفت:
 -خانوم من تا 5 دقیقه با این خانوم کار دارم... کسی رو نفرستین تو.
 -چشم آقای مهندس...

5 دقیقه؟ فقط همین... کمی بی انصافی نبود؟ این همه وقت گذاشته بودم که فقط 5 دقیقه مرا ببیند؟ به دنبالش راه افتادم
 و رسیدیم به اتاقش... پشت میز نشست. سبد گل را روی میزش گذاشتم و روی مبل مقابل میزش نشستم.
 -تبریک میگم آقا سینا.
 -اینجا به من بگو آقای امیری...
 سرم را انداختم پایین و در گردنم فرو بردم و با دکمه ی پالتویم بازی کردم...
 -سعید شرایط منو بهتون گفته آقای امیری؟

-هر کس دیگه ای جای تو بود قبولش نمیکردم...اما تو...تو سفارش شده ای!

هرچند مرد خوش قدوقامت قصه هایم همین مرد بود اما چیزی در من می سوخت....من شده بودم " تو " او شده بود "

آقای امیری "...آخ که چیزی می سوخت...می دانستم!باید تشکر می کردم؟

به دنبال سکوت سرش را بلند کرد و با خودکارش مخاطبم قرار داد و گفت:

-اینم می دونی که من از کارهای سفارشی...اتفاقای سفارشی...آدمای سفارشی زیاد خوشم نیاد...به خاطر سعید و به حرمت پرستو اجازه دادم اینجا مشغول بشی پگاه خانوم.وگرنه من حتی کارگرهای کم مصرف کارخونه رو هم با کلی تحقیق و دردسر قبول کردم.می فهمی که؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم ولی به خدا قسم چیزی نفهمیدم...این حرفهای دلگیر را نمی فهمیدم!

-ببین من ناخواسته از اخراج های قبلیت خبر دارم...دوس ندارم اینجا مشکلی درست بشه.باشه؟

چرا این دکمه لعنتی کنده نمیشد؟؟تنه ای به در خورد و یک صدای ظریف با گفتن ببخشیدی وارد شد...همان منشی دل نشینش بود!دو فنجان قهوه در سینی اش جا داده بود...وقتی خم شد مانتوی کوتاهش کوتاه تر هم شد و اندام ظریفش را به سخاوت نشان داد...کمر باریکی داشت. ووقتی جلوی من خم شد تاپ قرمز رنگ بندی اش را از زیر مانتوی سفیدش تشخیص دادم...این ظرافتهای زنانه را من دیده بودم یا سینا هم می دید؟فنجان قهوه را روی میز گذاشتم...دوباره دکمه پالتویم بود و من!

ذهنم ناخواسته برای خودش رقیب تراشیده بود...با رفتنش سینا به مانیتور کامپیوترش خیره شد و شد:

-چیز دیگه ای هست که باید بگی؟

اصلا مگر من تا حالا چیزی گفته بودم؟حرفی بود؟فکر کردم..جز اینکه به جای ساعت 8 ساعت 9 بیایم وعصرها کمی زودتر بروم...چیزی نبود....اما چرا بود!میخواستم بروم حسابداری..دلم خواست برای آخرین بار هم زورم را بزنم.

-آقای امیری میشه من برم قسمت حسابداری کار کنم؟به هر حال هم تحصیلم بوده هم سابقه اشو دارم.

سرش را بالا آورد و با همان حالت همیشگی اش جواب داد:

-منظورم درباره بسته بندی بود...چیزی هست که نگفته باشین؟

آخ از غروری که ذره ذره می سوخت...سینا که نمی دانست!نیم من مرد بود...غرور مردانه ام می سوخت انگار.. نمی توانستم پا پس بکشم.باید می ماندم چون نیم دخترم می خواست!اس ام اس های منتظری این را می گفت...جعبه خالی داروی مادر در کیفم که چهار روز بود همراهم خیابان ها را طی می کرد این را می گفت...یخچال خالی این را می گفت...نیش و کنایه های پرستو این را می گفت...آبروی پدر این را می گفت...باید می ماندم!

-نه.

بلند شدم و گفتم:

-فک کنم 5 دقیقه شد آقای امیری...مچکرم.

و راه رفتن را در پیشی گرفتم...از پشت سر گفت:

-قهوه اتون؟

-ممنونم. من از فردا راس ساعت 9 میام سر کار.

نیم مرد وجودم این لحظه های آخر به دادم رسیده بود که اخم کرده بودم و محکم از دفترش خارج شده بودم.

دوستش داشتم درست.... نگاهم که می کرد کیفور می شدم درست... اما من یک دختر بودم با خلق و خوی خودم! دوست نداشتم کسی به خاطر احساساتم مرا شماتت کند... سینه ای قلبم را به کسی لو نمی دادم. نایلون های میوه را در یخچال گذاشتم و از همانجا بلند گفتم:

-وای مامان... نمی دونی این کار جدیدی که تو شرکت برای خودم دست و پا کردم چقد خوبه! مامان ترفیع گرفتن حال میده ها... حال خوب!

دکمه های مانتویم را باز کردم و به مامان که حالا مقابل تلویزیون روی ویلچرش نشسته بود نگاه کردم .

-تازه اگه همینجوری پیش بره تا چن وقت دیگه می فرستمت پابوس آقا... چطوره؟

نزدیکش شدم و روی کاناپه خسته و کفته ولو شدم... "آخیش" کشداری گفتم و چشمانم را بستم.

-تنها نمی فرستمت که خانوم بزرگ... خودمم هستم در خدمت. نوکرت هم هستم. اونجا برای پرپری و دخملش هم کلی سوغاتی میگیریم... خوبه؟

صدای گلوی که بلند شد آرام شدم... هیچ چیز به این اندازه آرام نمی کرد.

-شما فقط دعا کن من جاگیر بشم تو اون کارخونه....

نکند مامان بفهمد من توی آن کارخانه می روم کارگری؟! این جمله که مرا لو نمی داد؟ زود گفتم:

-منظورم اینه که کارخونه ام رونق بگیره....

چشمانم را باز کردم. دست راستش را به سمتم دراز کرده بود و صدایم می کرد... صدایش هیچ گاه واضح نبود اما من می فهمیدمش...

-چیه مامان؟ آب میخوای؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

-کانالو عوض کنم؟

دوباره جواب منفی بود.

-زنگ بزnm پرپری؟

دوباره منفی بود... اما بالاخره منظورش را گرفتم. نشستم روی زمین... درست کنار ویلچرش و سرم را روی زانویش گذاشتم و او مثل همیشه دستش را بین موهای روشنم حرکت داد... از کودکی عاشق این کار بودم... که از بیرون که می آیم سرم را روی زانویش بگذارم و او موهایم را نوازش کند و حالا او اینکار را خوب یادش مانده بود... مادر بود دیگر! -راستی مامان از فردا یه پرستار جدید قراره بیاد... یه خانومه که شوهرش مته بابا چن وقتیته رفته.

بعد با دست راستش سرم را بلند کرد و در چشمانم خیره شد... تاب نیاوردم این نگاهش را... بچه هم که بودم هر وقت خطایی از من سر می زد با همان نگاه اول حرف آخر مرا می فهمید... نگاه من برایش عمق نداشت... با یک نگاه

همه چیز را می فهمید! سرم را پایین انداختم و دزدیدم نگاهم را.... دزدیدم احساساتم را.... من در مقابل مادرانه های او تا ابد بازنده بودم.

نفس گرفتم و نفس کشیدم.... نفس کشیدن در اینجا مزه می داد! جایی که سینا باشد وسعت پیدا می کند به اندازه بهشت! این کارخانه فسقلی برای من کم از بهشت نبود. بهشت یعنی اینکه بنشینم روی مبل های سالن عشقت.... به هرشی صدارای دستور سکوت بدهی و آن گاه گوشه های را حسابی تیز کنی تا صدایش را از پس دیوارهای بی رحم بشنوی و از هر 10 جمله یکی را تشخیص بدهی... یک وقتی هم که منشی سالن را ترک کند دزدکی خم شوی خیره شوی به در اتاقش که شاید دزدکی ببینی اش... آن وقت هی لای کیفیت را باز کنی و آرام از گوشه چشم به قیافه ات نگاه کنی تا بفهمی حسابی زیبا هستی... زیت هم نباشی به خودت اعتماد به نفس بدهی.... اعتماد به نفس هم ندهی به خودن بگویی مواظب باش کسی تو را نبیند....

درآینه کوچکم میان قهوه ای خسته از کار و شفاف از عشق سینا غرق می شدم که در اتااش باز شد... منشی نبود... س می توانستم دل سیر دخترانه حسش کنم.... صدای ناراحت زنی که آن گوشه سالن به گوشم می رسید واضح نبود اما می شنیدم....

-آقای امیری خواهش می کنم روی پیشنهادم فکر کنید.

-خانم وکیلی چیزی که شما میگوید تو این موقع از سال غیرممکنه....

-ولی من مشکل دارم.

-مشکل شما مشکل شماست، به من ربطی نداره خانوم. وقتی داشتین استخدام می شدین تمام مقرراتو بهتون تذکر داده بودم درسته؟

-بله ولی....

-پس تمومه... شما هم می تونید رو پیشنهاد من فک کنین. اگه نمی تونید به کارهای حسابرسی شرکت برسین می

تونیم قطع همکاری کنیم....

-من به این کار نیاز دارم.

-پس کارتونو تمام و کمال انجام بدین.

صدای قدم های تند زن که داخل راهرو پیچید سریع به حالت قبلی ام برگشتم... نمی خواستم ببیند گوش وایساده ام. اخم های غلیظش خوب می توانست حال خرابش را توصیف کند. از جلوی میز که گذشت دلم برایش سوخت... برای آن قدمهای عصبانی که می لرزید... برای آن نم خیزی که پس زده می شد... می گفت مشکل دارم... می گفت به کار نیاز دارد.... انگار او هم شبیه من بود! انگار خودم بودم! همین که رفت منشی آمد... اول کمی به رفتن وکیلی خیره مانده و بعد رو به من گفت:

-خانوم نیازی می تونید برین داخل.

بلند شدم و مانتویم را صاف کردم... کیف دستی کاغذی را با شوق فشار دادم... اما هرکاری کردم نشد که چهره گرفته وکیلی را فراموش کنم... جلوی در ایستادم و آرام تقه ای به در زدم... و بعد از اذن دخول وارد شدم.

-سلام.

سرش را بلند کرد.

-امرتون؟

غلظت اخم هایش امروز بیداد می کرد که قلبم اینجور خودش را به سینه می کوبید....

-چیزه...آقای امیری....من...راستش....

-مشکلی تو کارتون پیش اومده؟

حالا نگاهش نمی کردم...نمی دانم چه صیغه ای بود تا کنارش نبودم دزدکی نگاهش می کردم وحالا وقتی درست روبه

رویم بود نگاهم را از او می دزیدم.دزد خوبی بودم در نگاه!

چند قدم جلوتر رفتم...تعارف نکرد بشینم...من هم نخواستم.

نه...ممنونم.کارا خوب پیش میره.

-خوبه.می تونم بدونم دلیل این ملاقات چیه؟

جلوتر رفتم و کیف دستی را روی میزش قرار دادم...با تعجب نگاهش کرد.

-این چیه؟

لبخند زدم و همانطور که با ناخن هایم بازی می کردم گفتم:

-دلمه.مامانم دوس داره...یادمه نسرين خانم گفته بودن شما هم دلمه دوس دارين...دیشب که داشتم برای مامانم

درست می کردم برای شما هم یه کم کنار گذاشتم...تو این مدت نشده شما رو درست و حسابی ببینم تا ازتون تشکر

کنم....گفتم شاید اینجوری بتونم یه تشکری ازتون کرده باشم.

سرم را بلند کردم تا ببینم اخم های نازک شده اش را....ولی نه!حدسم اشتباه بود.

-خانوم نیازی شما می دونید اینجا محل کارمنه؟

-بله.

-می دونید اینجا یه محل رسمیه و اداره و هر مکان اداری قوانین خاص خودش داره؟

-بله.

-اینم می دونیدمن به کارم بیشتر از هر چیز دیگه ای اهمیت میدم؟

با لرز بود بله آخرم...

-پس این کارا برای چیه؟یه ربع دیگه من با یکی از شرکای کله درشتم قرار دارم و اون وقت شما برای من دلمه

آرودین...خانم این کار یعنی چی؟هر چیزی روش خودشو داره..همین طور مکان و زمانش رو....هرچند اون کار تشکر

کردن باشه!در ضمن اگه اینجور باشه که باید هر کسی که تو این کارخونه کار می کنه از کوچیک تا بزرگ هر روز برای

من غذا بیاره....اینو بردارین خانم.

نم چشمانم را نمی فهمید نه؟تپش قلبم را حس نمی کرد نه؟او مردتر بود نه؟احساسات نداشت نه!

سعی کردم بر خودم مسلط باشم....برای یک لحظه تمام عالم را برس خودم کوبیدم که چرا آمده ام اینجا...راست می

گفت خب....برای چه من کارگراید برای مدیرعامل کارخانه غذا می بردم؟

چند قدم عقب عقب رفتم....خدا خوب مواظبم بود که نمی افتادم روی زمین!

-آقای امیری من به خدا قصد بدی نداشتم....تو رو خدا ببخشین.

رویم را برگرداندم و سریع بیرون آمدم....غذا را هم یادم رفت بردارم...اصلا نمی خواستم بردارم...من آن ظرف دلمه را به نیت او باحوصله پر کرده بودم....حیف میشد تمام عشق و احساسم اگر آن غذای پر از عشق نصیب دیگری میشد...تلف میشد!

حریف همه دنیا هم می شدم....کار هم می کردم....سختی هم می کشیدم...مسئولیت هم کوه کوه داشتم...مرد هم بودم حریف اشکهایم نمی شدم! من مرد بودم اما مردی که اشک می ریخت....باید خالی می کردم ناراحتی ام را اشکهایم....راست بود اگر می گفتم:

-زن مردیست که گریه می کند .

دستهایم را توی کاپشنم بردم و دماغم را بالا کشیدم..بس بود هر چقدر توی سرویس بهداشتی کارخانه اشک حرام کرده بودم...حالا که می رفتم خانه باید تمام می کردم این دلمردگی را....مامان انرژی می خواست...من باید بمب انرژی می شدم....به انتهای خیابان رسیدم و منتظر تاکسی ماندم...وکیلی چند قدم جلوتر از من بود...با عجله تاکسی گرفت و رفت. گوشه چشمهایم می سوخت...کاش کمی فرصت داشتم خلوت کنم با خودم و به قلبم ایست بدهم....ایست قلبی برای این مرد لازم بود! کلاه کاپشنم را روی سرم گذاشتم تا این اشکهای آخر را هم برای خودم تنهایی داشته باشم...

در فکر فرو رفته بودم که صدای بوق ماشینی مرا از عالم جدا کرد. سرم را بلند کردم. یک زانتیای مشکی یک مرد اخمو را به یادم می آورد...سینا! حتما زیادی گریه کرده بودم و چشمانم درست نمی دید...راه افتادم...بوق ممتد پشت سرم داشت کرم می کرد...

-خانوم نیازی...خانوم نیازی...

گریه کردن چه ربطی به گوشه‌هایم داشت؟ انگار گوشه‌هایم هم کار نمی کرد....سینا بود که مرا صدا می کرد؟

-پگاه خانوم...خانوم نیازی...

برگشتم نگاه کردم. پیاده شد و به سمتم آمد.

-میشه سوار بشین؟

با تعجب نگاهش کردم...سینا بود؟

-من می‌رم خونه آقای امیری...وقت شما رو نمیگیرم.

-می رسونمتون.

-خودم می‌رم.

-گفتم می رسونمتون.

تحکم صدایش باعث شد بایستم...بعد برم سمت زانتیای مشکی اش...بعد بشینم درست روی صندلی جلو و بعد خیره بشوم به مسیر روبرویم...

نشست کنارم و ماشین را روشن کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم.... جدی بود! آرام دستم را بردم داخل کیفم آینه ام را با حس لامسه پیدا کردم و کمی بیرون کشیدم... به خودم نگاه کردم.... هیچ انعکاس خوبی نبود! چشمانم سرخ سرخ.... نوک دماغم قرمز.... پوستم سفید و پژمرده!

-دستپخت خوبی دارین.

-قابلی نداشت.

لبخند کنج لبم جا خشک کرد.

-قبل از شما خانم و کیلی اومده بود.... بهونه های بنی اسرائیلی می آورد که مرخصی بگیره یا نیمه وقت کار کنه. این وقت سال که سرمون شلوغه و کلی کار ریخته سرمون میخواد نیمه وقت کار کنه.. من نمی تونم روی شخص جدیدی حساب کنم و تو این شرایط بغرنج بیمارمش کارخونه... آخر ساله و باید تمرکز روی تولید بیشتر کارخونه باشه... زمانیکه شما اومدی اتاق من اصلا حال مساعدی نداشتم.

گفتن این جمله ها برایش سخت بود که مدام بین جمله هایش مکث می کرد... بهانه می آورد... دلیل می تراشید.... برای چه؟ برخورد تلخش با من؟ نکند می خواست معذرت خواهی کند؟ باید بحث را عوض می کردم.

-می گفت مشکل داره.

نگاهم کرد.

-منم مشکل دارم.... مشکل من کارخونه اس... الان اونجا یه کارخونه ی نوپاس... اگه بهش رسیدگی نکنم اگه حواسم جمع نباشه همه چیز میریزه به هم.

سکوت کردم... این سکوت خشک و خالی لازم بود.... حال من این لحظه خوب بود... خوب خوب! کنار سینا نشسته بودم... من چیزی جز این می خواستم؟

تمام مسیر در سکوت طی شد.... حتی قلبم هم آرام یافته بود و آرام می زد... وقتی به کوچه مان پیچید گفت:

-راستی حال مادرتون چطوره؟

-شکر خدا خوبه...

-سخت نیست؟

-چی سخت نیست؟

-اینکه باید 24 ساعته حواستون بهش باشه.

-مگه برای شما سخته که حواستون 24 ساعته پیش کارخونه اس؟

-نه... ولی اینا فرق دارن.

-آره... فرق دارن... مراقبت از مامان خیلی قشنگ تره. اون دنیای منه.

-برخورد امروزمون توی کارخونه...

-مهم نیست آقای امیری.... من به تلخی روزگار عادت دارم.

جلوی خانه که ایستاد نگاهش کردم.... نیم اخم هایش هنوز سر جایش بود... چهره شرمنده اش هم چاشنی غرور داشت....

-رسیدیم.

-نمی‌خواین بیان بالا؟

-نه.سلام برسونین.

-خداحافظ.

سینا رفت... و من ماندم و نگاه ممتدم به خیابانی که از امروز هر روز بوی او را می‌داد!

لباسها را داخل سبد بزرگ پلاستیکی ریختم و داخل اتاق مامان شدم....خواستم برگردم که صدای گلویش مانع

شد....سبد را کنار تختش روی زمین گذاشتم و به آن اشاره کردم.

-مامان میخوام اینا رو اتو کنم.

دوباره صدای گلویش بلندشد.

-چی میخوای عزیزدلم؟من از امروز صب خنگ شدم....هر چی میگی متوجه نمیشم.

نگاهش هم چیزی کم داشت...نمی‌فهمیدمش!فقط می‌دانستم امروز بیقراری می‌کند.خم شدم پیشانی اش را ببوسم

که دستم را گرفت و خیره شد توی چشمانم....یک لحظه توی دلم خالی شد...انگار تمام حرفهایش وحی شد بر

من....تمام ناگفته هایش را خواندم!مامانم هوای پرستویش را کرده بود....یک هفته ای می‌شد که پرستو به خانه مان

نیامده بود.

-می‌دونم چی میخوای...قربونت برم اون حالش خوبه....داره زندگیشو میکنه....همه چی هم آرومه.آرومه.نگرانشی؟

دستم را رها کرد.مگر میشد نگران نباشد؟مادر،مادر است حتی اگر بیمار باشد و بچه،بچه است حتی اگر نودسال داشته

باشد.

-می‌دونی مامانم پرستو این روزا یه کم درگیر پری نازی شده....شما نباید همه اش نگرانش باشی.تازه اگه خیلی

نگرانشی می‌تونم بهش زنگ بزنم بیاد...برای همین امشب شام دعوتش میکنم بیاد....چطوره؟جمعه هم که

هست...حتما میان.

برق آنی چشمانش را نمیشد نادیده بگیرم.....اتو کشیدن را بی خیال شدم و گوشی تلفن را برداشتم و همانطور که یک

دستم بین انگشتان دست راستش محصور شده بود شماره اش را گرفتم.

-سلام.

-سلام.خوبی پگاه؟

-خوبم...تو خوبی پرپری خانوم؟کجایی خواهری؟دل خودت به جهنم که برامون تنگ نمیشه فکر دل ما باش که ترکید

از دلتنگی براتون....

-کارام زیاده پگاه.وقت نمیکنم پیام.

-اوکی....اوکی...منم کارام تو کارخونه زیاده خواهری جون...اما خب هرچیزی حساب و کتاب داره دیگه نه؟

-بازم پیش مامان داری چرت میگی نه؟اون زن تا کی باید دورغهای تو رو بشنوه؟

به مامان نگاه کردم...پلک هم نمی‌زد...انگار تمام قدرتش را برا حس شنوایی اش کنار گذاشته بود.به رویش لبخند

زدم و دستش را بیشتر فشار دادم و گفتم:

-آره...مامانم خوبه...اصلا نگران نباش...بهش گفتم هر روز زنگ میزنی...نیم ساعت پیش هم که زنگ زده بودی خواب بود دلم نیومد بیدارش کنم.

دروغ می گفتم درست...دروغ گناه بود درست...اما آتش همه این گناه ها زیر پای مادرم له میشد! آخر خدا خودش گفته بود بهشت زیر پای مادر است!

-من کی زنگ زدم پگاه؟ داری بازم ناراحت می کنیا...میخوای بازم بگی تو حواست بیشتر به مامان هست.

-نه بابا...اوضاع کارخونه هم میزونه میزونه...نگران منم نباش خواهر بزرگه.

-ببین من وقت بیخود ندارم صرف آدم های نخودی مثل تو کنم...اگه کاری نداری خداحافظ.

-وایسا...وایسا بابا...چرا خودتو میزنی پرستو...الان میدم دست مامان باهش حرف بزنی.

بعد رو به مامان گفتم:

-مامان یه ریز داره میگه میخوام با مامان حرف بزنی. بیا این شما این هم پرستو.

شاید نگاهش نمی کردم بهتر بود...یک وقتیهای چشمهایم از زبانم عقب می افتادند و دروغ نمی گفتند!

گوشی را کنار گوشش گرفتم و مامان خیره به من فقط چند بار صدای آهسته ای از گلوش خارج کرد...بعد که گوشی را کنار گوشم گرفتم پرستو با عصبانیت گفت:

-آخرش این زنو دقش میدی با دروغها پگاه..

گوشی را قطع کرد اما من هنوز باید نقشم را تمام و کمال ایفا می کردم...بازی من نیمه تمام رها نمیشد. همانطور که گوشی در دستم بود گفتم:

-راستی می خواستم برای امشب شام دعوتتون کنم شام...چی بیزم؟

کمی مکث کردم...کمی مامان نگاهم کرد.

-سعید کارش زیاده؟ اگه اون جوویه که نه من راضیم بیاین نه مامان...سعید بره سرکارش...اون مهم تره خواهری. دوباره مکث کردم...

-نه بابا...چرا ناراحت بشیم...مواظب خودت و فسقل خاله هم باش. خداحافظ.

گوشی را گذاشتم و مامان را بوسیدم...دلم می خواست فریادبزنم:

-مامان منو ببخش به خاطر این همه دروغ بی شاخ و دم!

اما انگار خدا جلویم را می گرفت....می دانم که خدا هم دوس داشت این زن دلش خوش باشد! چون او مادر بود.

پرستار جدید خوب کارش را بلد بود...خیالم راحت بود که مامان هم دوستش دارد...همین دیشب بود که معصومه خانم

پرستار جدید مامان برایم یک شال بافته بود...می گفت مامان گفته...می گفت حتی رنگش را هم مامان انتخاب

کرده...می گفت خوب با مامان حرف می زند...می گفت خوب نگاهش را می خواند...من هم دوستش داشتم چون مامان دوستش داشت.

شال بنفش را دور گردنم انداختم و به خانه مرتب شده نگاه کردم...همه چیز سر جایش بود...دیروز چون جمعه بود خانه را مرتب کرده بودم...تمام هفته کارخانه بودم و یک روز برای خودم و مامان و خانه می ماند...در چهارچوب در ایستادم و به مقنعه سفید کنار تخت مامان خیره شدم.

-مامان این معصومه خانم کجا گیر کرده...دیرم شدا...ای بابا.

به ساعت روی عسلی کنار مامان نگاه کردم...7و نیم شده بود.

-ای بابا....

صدای اس اس ام اس گوشی ام بلند شد.سریع پیام را خواندم.

-سه روز از یک ماهت مونده پگاه خانوم.

تمام وجودم کرخت شد...اس اس ام اس از منتظری بود...طلبکارم!حواسم نبود مهلت یک ماهه اش داشت تمام می شد...حالا از سی روز سه روزش را داشتیم و هیچ.

مامان هم انگار از پریدگی رنگم چیزی فهمید که به روش خودش صدایم کرد...

حالا باید چه کار می کردم؟18 میلیون یک جا....نقد...از کجا می آوردم؟

صدای زنگ در باعث شد بروم...

-مامان الان میام...یه لحظه!

در را باز کردم.معصومه خانم بود...هرروز دیدن هیکل توپرش با آن چشم و ابروی روشن و چشمان سبز آرامشم می داد اما امروز برعکس شده بود...نفس نفس زنان از پله ها بالا آمد و گفت:

-سلام...خوبی دخترم؟

به پیامک گوشی ام که فکر می کردم می دیدم نه...خوب نبودم.

توی چشمانم دقیق شد.

-پگاه جان خوبی؟

-دیر کردین معصومه خانم.

-نوه ام رو رسوندم مهد...شرمنده تو رو خدا.

-مامان بیداره.

سریع به پوشیدن کفش های راحتی ام مشغول شدم.

معصومه خانم چادرش را از روی سرش برداشت و گفت:

-راستی مادر این آقای که پایینه با شما کار داره؟

-آقا؟کدوم آقا؟

-نمی دونم...والالا...انگاری می خواست زنگ شما رو بزنه...چون زنگ طبقه بالا رو زده بود می پرسید نیازی کدومه...

صاف ایستادم سر جایم.

-شما که نگفتی کدومه؟

با تعجب نگاهم کرد:

-نه...چرا چیزی شده؟

-نه نه....شما برین پیش مامان تنها نباشه.

سریع پله ها را به سمت پایین دویدم....امروز انگار روز خوبی نبود!

از پاگرد طبقه اول که موهای چرب و نامرتب منتظری را دیدم تصمیم گرفتم به خروجی که رسیدم با تمام قوا بدوم...چندشم می شد بینمشی! به در خروجی که رسیدم اول نفس گرفتم و خواستم بدوم که یک باره منصرف شدم...ما اینجا زندگی می کردیم! آبرو داشتیم! برای چه فرار می کردم؟ من فقط بدهکار بودم...گناهکار که نبودم.

نفسم را مرتب کردم و در را باز کردم...پشت به من ایستاده بود...حتی این کت وشلوار مارکدار هم نتوانسته بود رنگ و رویش را در ذهنم درست کند...منتظری برای من همیشه خودش بود...خود واقعی اش! بی مقدمه پرسیدم:

-چیه اومدی اینجا الم شنگه راه انداختی؟

برگشت سمتم...نگاهم کرد....دستی روی موهای چربش کشید و جواب داد:

-اومدم بینمت....مشکلیه؟

-مگه من موزه ام؟ مگه من نمایشگاهم هان؟ بیخود کردی اومدی اینجا...

-اوف..اوف...چه آتشیش تنده! اول صبحا همیشه بد اخلاقی؟

-یادم نیاد تا حالا با شما خوش اخلاق بوده باشم...

-برای همین هم دل بردی از ما خانوم خانوما...پگاه خانم با ما راه بیا.

چشمکی که زد باعث شد دستم را توی جیبم مشت کنم...نگاهش تفسیر نمی خواست...خوب خواسته اش را می

فهمیدم و امیدوار بودم او هم نگاه مرا بفهمد...کاش کمی تفسیرش خوب بود.

-من راه خودمو میرم...با کسی راه نمیام.....مخصوصا اگه اون آدم تو باشی.

دو قدم جلوتر آمد...تکان نخوردم از جایم...اما گوشه‌هایم را صدبرابر تیز کردم تا بفهمم کسی از همسایه ها پای آیفون

این مکالمه را می شنود یا نه...آبروی پدرم را نباید بی آبرو می کردم.

-خوشم اومد...بلبل زبونی هم می کنی....جالبه!!! باشه راه خودتو برو...ولی اینم بدون که تا سه روز دیگه مجبوری راهتو

با من بری...چه بخوای چه نخوای مجبوری کاری رو بکنی که من میگم...منم میگم باید جای قرض خودت و بابات بیای

خونه ام...از خداتم باشه..اون مادر علیل و مریض هم می تونی بیاری...دیگه چی میخوای از زندگی؟

یک قدم جلو رفتم....صاف توی چشمهایش نگاه کردم و با دندانهای ساییده شده گفتم:

-اولا که اسم مادر منو رو دهن نجست نیار...ثانیا من سر سه روز پولتو میارم پرت می کنم تو صورتت...لازم نیست شما

نگران من و مادرم باشی...خدای مادر مریض من خیلی بزرگتر از خدای توه...به دادمون میرسه...حالا هم برو و نذار

ریخت نحستو بیشتر بینم....بدهی ات یه طرف كفاره دیدنت یه طرف!

یقه پلیورش را کمی جابه جا کرد و با دهان نیمه باز نگاهم کرد...بعد خم شد و در گوشم گفت:

-باشه...حالا که دلت بازی میخواد منم وارد گود میشم.گفتم بگم که نگی بی هوا از کجا خوردم.خواست خیلی جمع باشه

دختر جون...خیلی! کاری می کنم به پام بیفتی که تو خونه ام برای خدمتکاری قبولت کنم....آدمای فقیر گشنه ای مته تو

رو چه به خانومی خونه من.... تو بهتره تو کارگر همون کارخونه فکستنی باشی.
 بعد ایستاد... دوباره با آن چشمهای از حدقه بیرون زده اش نگاهم کرد و بعد وقتی مطمئن شد زهر کلامش را جدی گرفته ام پوزخند زد و رفت... گره شال گردنم را شل کردم... خیره شدم به آسمانی که نه ابر داشت و نه خورشید... این آسمان ابر نداشته باشد... خورشید و ستاره نداشته باشد باید پدرم را داشته باشد... حتما دید که چه به دخترش گفتند... حتما دید و نقطه ای از روحش شعله کشید... من می دانم که اینبار این بشر از هر زمانی منتظری تر بود! داستان یخ زده ام را در جیبم فرو بردم و با ترس به راهم ادامه دادم... این راه اگر بوی سینا را نداشت اصلا رفتنی نبود... قبل از سینا من به چیز این راه دلخوش بودم؟

لرزش دستانم را حس می کردم... سینا مشغول بازدید بود... خودم را مشغول به کارم نشان می دادم... این یعنی اصلا تو را نگاه نمی کنم سینا... این یعنی سینا حواسم پیش تو نیست! او خودم بهتر از همه و بیشتر از خودش می دانستم که قلبم در این لحظه فقط و فقط مال اوست! سه ساعت از دیدارم با منتظری گذشته بود ولی هنوز جدیت کلامش یادم بود... هنوز آن برق کثیف نگاهش یادم بود... هنوز یادم بود که من به او 18 میلیون بدهکارم! بسته های کلوچه را برداشتم و داخل جعبه گذاشتم... سینا با سرکارگر در حال حرف زدن به این سمت می آمد... در مسیر با چند نفر از کارگرها حرف زد و به حرفهایشان خوب گوش داد... چند بسته دیگر هم داخل جعبه گذاشتم... دیگر پر شده بود! خواستم جعبه را بردارم که بوی عطر مردانه ی آشنایی توی مشامم پیچید... چشمانم را بستم... فاصله مان چقدر کم بود... پشت سرم بود... آخ که بین این همه فکر پول و بدهکاری وقت عاشق شدن نبود! تا به خودم بیایم جعبه از دستانم رها شد و افتاد روی زمین... سریع خم شدم جعبه را بردارم... همین که خم شدم جعبه را بردارم کفشهای واکس زده اش را دیدم که ایستاده... حتما می خواست توییخم کند! نیمه راه دستانش را دراز کرد و جعبه را از دستم گرفت.

-خانوم نیازی حالت خوبه؟

از امروز صبح رنگ و رویم پریده بود... سریع چند تار مویی را که از مقنعه ام بیرون زده بود داخل بردم.

-ممنونم آقای امیری.

نگاهم را باز می دزیدم...

جعبه را کنار کشید که گفتم:

-شما چرا... خودم این کارو میکنم.

دستانم توی هوا معلق ماند. جعبه را گذاشت کنار بقیه جعبه ها و گفت:

-دستاتون میلرزه... رنگ و روتون هم پریده. سرما خوردین لابد... درسته؟

این جمله های سینای من بود... لرزش دستانم را دیده بود... رنگ و روی پریده ام را هم... این یعنی مرا می دید؟ کاش می شد بگویم نه... سرما نخوردم... فقط قلبم کمی گرما خورده! همین!

-من خوبم.

-مطمئن هستین؟ می خواین بگم مرخصی بهتون بدن؟

نگاهش کردم.

-نه لازم نیس...چن روز دیگه که نوبت فیزیو تراپی مامان برسه اون موقع مرخصی می گیرم.فعلا باید کار کنم.
-باشه.به کارتون ادامه بدین.

رفت و چشمانم به دنبالش به هر گوشه کارخانه سرک کشید.

معصومه خانم فنجان چای را دستم داد و روی مبل نشست.

-خسته شدی...معلومه که خیلی کارت سخته.

چای را روی میز گذاشتم و گردنم را ماساژ دادم.

-فقط گردنم معصومه خانم...چون همه اش باید پایینو نگا کنم درد میگیره.

-سخته...خیلی هم سخته ولی تو قوی باش دخترم.

دستم را مشت کردم و بالا بردم و نشانش دادم:

-من قوی ام...قوی قوی!

خندید و گفت :

-آره...می دونم که سر قولی که به بابات دادی می مونی.

معصومه خانم خوب می توانست زبان مادرم باشد اما هیچ وقت خود مادرم نمی شد.توی این هفت سال آدمهای زیادی به زندگی ام آمده بودند اما حضور هیچ کدامشان پایدار نبود...به هیچ کسی هم درد دلم را نگفته بودم اما این معصوم خانم عجیب مثل مادرم حرف می زد...همین که خواست توی فکر فرو برود پرسیدم:

-مامی ما امروز حالش چطور بود؟خوب بود اذیت نکرد؟

-بگم خوب بود که دروغ گفتم...از صب از همون وقتی که اون آقاهه اومده بود انگار فهمیده بود یه خبرایی

هست...راستی پگاه جان اون مرد باهات چیکار داشت؟

فنجان را سریع روی میز گذاشتم و قبل از اینکه حرف دیگری بزند گفتم:

-هیسیسیسیسی...الان مامان میشنوه.

-خوابه...در هم بسته اس.

-ولی میشنوه...

-طلبکارته؟

-طلبکار بابام بود.

-خب از تو چی میخواد؟

سرم را پایین انداختم و به پرزهای رنگارنگ فرش خیره شدم...

-وقتی بابا رفت چن تا چک داشت دست مردم.....مجبور بودم خودم به حساب و کتابش برسم.می دونین اون موقع که

یکی دو نفرشون اومده بودن مراسم تشییع ترسیدم که نکنه بی آبرویی به بار بیارن.برای همینم باهاسون حرف زدم تا به جای چک بابا چک منو قبول کنن.

-همه رو دادی؟

-همه رو الا چک همونی که صب اومده بود.

-چقده چکش؟

18-ملیون ناقابل.

-اوووففف...چه جوری میخوای چکشو پاس کنی؟

-به قول مامان خدا بزرگه...جور میشه.

چشمانم این روزها به حرفم گوش نمی دادند! سریع خیس می شدند و ابری...حالا هم کم کم بوی نم می داد این

سکوتم! سرم را بلند کردم و به معصومه خانم نگاه کردم..شاید اوبهتر از هر کسی در کم می کرد.

-به پرستو گفتم؟

-نه...پرستو نباید چیزی از این ماجراها بدونه.

-خب اونم همون قدر که تو دختر این پدر و مادری بچشونه...باید اونم یه باری رو به دوش بکشه..نمیشه که تنهایی

این همه مسئولیت رو یه تنه قبول کنی..

-من راحتم...تا وقتی که بتونم به قولم عمل می کنم.

بلند شد و کنارم نشست...دستانم را در دستش گرفت و نگاهم کرد.

-خوش به حال مادرت که دختری مثل تو داره...کاش پسر منم سرسوزنی از جربزه تو رو داشت.

قبل از اینکه قصه اش شروع بشود و من باز شاهد غصه خوردنش باشم نم نمک چشمانم را پس زدم و دستم را بردم

سمت کیفم و از داخلش پاکت سفیدی را که آماده کرده بودم بیرون کشیدم.پاکت را مقابلش گرفتم و گفتم:

-این برای شماس...اگه کم و کسری داره ببخشین.

به پاکت نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟هنوز که تا سر ماه مونده...نمیخواد.

-چی چیو نمیخواد...این حق شماس.

-اول طلب اون مرد رو بده...بعدا میدی دیگه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-این چندر غاز که دردی از من دوا نمیکنه.شما بردار.

معصومه خانم برایم دعا می کرد که بلند شدم...می خواستم دور تا دور خانه بگردم وچیزی را برای فروش پیدا

کنم...حالا فقط دو روز از مهلتم مانده بود...هیچ فکری هم به ذهنم نمی رسید...طلاهای خودم را که فروخته بودم...حالا

فقط می ماند طلاهای مامان...و چند تکه وسیله قدیمی که بابا می گفت عتیقه شده و کلی می ارزند...وارد اتاقم شدم

و سراغ کمد سفید کنار تخت رفتم.کشوی دوم را باز کردم و به جعبه های تک و توک خالی طلا نگاه کردم.طلاها را از

جعبه سورمه ای صدفی شکلش بیرون کشیدم و نگاهشان کردم...همه باید فروخته می شدند...حتی اگر بعد ها بیشتر

نیازمند می شدم..حتی اگر مامان دلش طلاهایش را می خواست...مهم من بودم که نباید اسیر آن گرگ می شدم!روی
تختم نشستیم و داشتیم به بقیه پول فکر می کردم که گوشی ام زنگ خورد...
بدون اینکه به شماره اش نگاه کنم جواب دادم:
-بله بفرمایین.

-شما؟

صدایش آشنا بود...با تعجب گفتم:

-شما زنگ زدی بعد از من میبرسی شما؟؟عجب!

-فک کنم اشتباهی رخ داده..

گوشی را مقابلم گرفتم و به اسم مخاطبم نگاه کردم..نوشته شده بود شاهزاده....این یعنی مخاطبم برای اولین بار سینا
بود...شاهزاده تمام روزهای سختم بود...ذوق و شورم بدون وصف بود.

-آقای امیری پگاهم...نیازی....یه ذره فامیلتون....یه ذره بیشتر هم کارگر کارخونه اتون..شناختین؟
چند لحظه سکوت کرد....

-خوبین؟

چرا صدایش دستپاچه بود؟روی تخت طاق باز دراز کشیدم و خیره شدم به سقف...چه حس خوبی بود...حتی اگر
اشتباهی بود.

-خوبم..ممنون.

-سرما خوردگیتون بهتره؟

-من سرما نخورده بودم...یه کم ضعف کردم که الان بهترم.کارخونه هستین؟

-نه...می خواستم بگم...می خواستم بگم..

-چی می خواستین بگین آقای امیری؟

-اگه حالتون بهتر نشده می تونید فردا نیاید کارخونه.

لبخند زدم و گفتم:

-پس همچین اشتباهی هم نبوده تماستون....نه؟

تک سرفه ای که کرد حدسم را به یقین تبدیل کرد...لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

-چی شد؟انگار شمااین که فردا رو نباید بیاین کارخونه...مرخصی میخواین؟

-من الان خیلی هم خوبم.

-پس فردا می بینمتون...

-خداحافظ.

-خداحافظ.

تماس که قطع شد به پهلوی راست چرخیدم و اسم شاهزاده را روی گوشی ام بوسیدم...سینا برای اولین بار به من
زنگ زده بودو من چه کار داشتم به اینکه این تماس اشتباهی بود یانه...دخترانه هایم می گفتند نبود...پس دلم خوش

بود... این حس و حالم فروختنی نبود... می فروختم قرض منتظری که هیچ قرض همه بدهکارها را هم می دادم.
-خدا جون دمت گرم که هوای دلمو داری... یه کم هم هوای جیبمو داشته باش.

از مغازه خارج شدم و دسته کیفم را محکم تر گرفتم... می ترسیدم نکند یکی از آن موتور سوارها بیایند و کیفم را بدزدند... تمام فکرم درگیر آن 12 میلیونی بود که باید تا 24 ساعت دیگر آماده می کردم... ذهنم قفل کرده بود... چیزی به ذهنم نمی رسید... همه طلاهای مامان را فروختم... فقط حلقه اش مانده بود با گردنبند ظریفی که هر دو یادگاری بابا بودند... بی انصافی بود اگر آنها را هم می فروختم... برای یک زن مگر چیزی مهم تراز نشان های یکی شدنش با یک مرد هست؟ اصلاً زن کامل نمی شود مگر اینکه بشود کامل کننده یک مرد... تمام راه چرتکه انداختم و حساب و کتاب کردم... چیزی نمانده بود که بفروشم... فقط خانه مان بود که نمیشد بفروشمش... باید می رفتم سراغ وامی، قرضی، چیزی....

-رسیدیم خانوم.

کرایه راننده را حساب کردم... حواسم بود که تمام مسیر از آینه دیدم می زد... بی هیچ حرفی وارد کارخانه شدم و لباس فرم را پوشیدم... بی هیچ حرفی کارم را شروع کردم... امروز در این لحظه و در این حال دلم حتی سینا را هم نمی خواست... رسیده بودم به آخر خط! از فردا می شدم زن منتظری... مستانه دختری که همراه من کار می کرد اسمم را صدا زد...

-پگاهی... پگاه..

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... با چشم و ابرو به گوشه ای اشاره کرد... چشمانش برق می زد... منظورش را نگرفتم... گیرنده هایم خاموش بود!

کمی به سمت من خم شد و آرام گفت:

-خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم...

-دارم می بینم... خودتو ول کن... بین این پسره رو...

بسته را روی زمین گذاشتم.

-با تو بودما... نگاش کن.

رد اشاره اش را دنبال کردم...

-خب که چی؟

مستانه با آب و تاب تعریف کرد:

-بابا یه کم دقت کنی خودت می فهمی دیگه...این بدبخت حواسش همه اش پی توی بوزینه اس.

بیشتر دقت کردم...محسن فهمیم....27 ساله...مهندس برق...مسئول خط تولید...تنها چیزهایی که از او می دانستم.محال بود حواسش را من پرت کرده باشم.

-این سازده کجا من کجا....مستی خانوم برو رد کارت .

-نه بابا دقت کن...به جان خودم بچه همه هس هول هولکی نکات می کنه...خدای شانس والالا.کوفتت بشه.

دست مستانه را محکم فشار دادم و گفتم:

-الان امیری میاد خفتمونو میگیره که دارین سر کار هرهر کرکر می کنین...برو بزار منم به کارم برسم.

مستانه در حالیکه هنوز محسن را نگاه می کرد گفت:

-احساسات منو کشته...ولی از من به تو نصیحت این بچه رو دریاب.جون مستانه بد جیگریه لامصب.

چشمک زد و دور شد....

کاش می شد به مستانه بگویم:در سن 23 سالگی بدهی که بالا آوردی،چکت که پاس نشد و شرط پاس شدنش شد وجود خودت...ریشه وجودت کم کم می خشکد چه برسد به ریشه احساسات!

بوی سینا را حس می کردم...هرچند بین من و اتاق مدیریتش فاصله بود اما قلبم که به او نزدیک بود...در این طبقه از کارخانه که می آمدم چشمانم خدا را التماس می کردند برای یک لحظه دیدار اتفاقی...آمده بودم سراغ وام!باید می رفتم سراغ وکیلی...نشسته بودم روی نیم ست طوسی و خیره مانده بودم به گلی که خشک شده بود...برگهایش زرد شده بود...حتما آب نداده بودند....دلم برایش سوخت!

-کاری با من دارین؟

وکیلی ایستاده بود در چهار چوب در و نگاهم می کرد...مثل همیشه اضطراب خاصی در نگاهش موج می زد.بلند شدم:

-سلام.من اومدم که درباره وام یه سری سوالا بپرسم.

به در اتاقش اشاره کرد و من دنبالش راه افتادم.. تقریباً هم قد بودیم. یک زن نسبتاً لاغر با موهای مش کرده که گاهی چند تار مویش روی پیشانی اش می ریخت و نگاهی سرد... آرایش نمی کرد... همیشه ساده بود! و همیشه مضطرب به نظر می رسید. داخل اتاقش که شدم از به هم ریختگی و بی نظمی اتاق تعجب کردم... حجم انبوه پرونده هایی که روی میزش بودند برایم غیر قابل تحمل بود. پشت میزش نشست.

-خب سوالاتو بپرس...

همانطور که دستانم را در هم گره زده بودم نزدیکش شدم.

-شرایطش چیه؟

-من وقت ندارم توضیح بدم... رو به کاغذ نوشتم خودت بخون. کواين کاغذ؟

بین کاغذهای آ چهار پخش شده روی میزش گشت....

-آها... اینجاس. اینا رو خوندي اگه باز سوالی داشتی ازم بپرس. ولی همه چی رو خیلی واضح توضیح دادم. نیاز نیس دوباره برگردی اینجا.

به کاغذی که به دستم داده بود نگاهی انداختم... برای 3 میلیون ناقابل این همه شرط و قول و قرار گذاشته بودند که چه بشود؟

-خانوم وکیل من همه اش سر جمع یه ماهم نشده که اینجا کار می کنم.

کاغذ را از دستم کشید و روی میزش گذاشت:

-خب اینو از صب بگو... کجای دنیا به خاطر یه ماه وام میدن؟

ملتمسانه نگاهش کردم:

-من نیازفوری به این پول دارم.

-خانوم من وقت ندارم.

گوشی تلفنش که به صدا در آمد بی توجه به من جواب داد...

-حالش چطوره خوبه؟

...

-واللا من خیلی درگیرم... کارهای کارخونه تموم نمیشه لامصب... به دکترش بگو تا من نیومدم اقدامی نکنه.

-

-من دلم روشنه...هر چی که هست درست میشه.بعد کارخونه یه راست میام بیمارستان.

قطع کرد...نگاهم کرد...آخرین امیدم وجود بند یا تبصره ای بود...

-تو که هنوز اینجایی؟

-خانوم وکیلی من چیکار کنم که این وامو بهم بدین؟موافقت مدیرعاملو بیارم کافیه؟

داخل کشوهایش دنبال چیزی می گشت...خم شده بود.

-مدیر عامل انقدر خام نیس که بیاد پول بده دست کارگر یه ماهه اش.

-شما چی کار به اون دارین..من موافقت نامه بیارم حل میشه؟

پوزخندی زد و گفت:

-حالا برو بین بهت اجازه ورود به اتاقشو میده یا نه...بعد اینجوری مطمئن بگو.آره حل میشه.

از استرس زیادی بود که ناخن هایم را می جویدم....گلویم از چیزی می سوخت...بغض بود یا حسرت نمی دانم!برنامه سینا امروز پر بود...مجبور بودم بعد از اتمام ساعات کاری توی حیاط بمانم تا سینا بیاید و من موقع رفتن بینمش..توان ایستادن نداشتم.دستانم یخ زده بود اما هنوز دلم به امید سینا گرم بود...به ساعت نگاه کردم...این سینا کجا مانده بود؟

-واای....چقد سرده..دِ بیا دیگه!یخ زدم.

-خانوم نیازی کمکی از من برمیاد؟

محسن فهمید بود..همان پسر چشم عسلی قد بلند....دستانم را داخل جیبم فرو بردم.

-نه ممنون.

نزدیک تر شد...کیف چرم قهوه ای اش را کمی بالا تر آورد و سویچش را بیرون آورد.

-می خواین برسوئمتون؟

نگاهی به در خروجی قسمت اداری کارخانه انداختم...نه!سینا نمی آمد.

-نه...منتظر آقای امیری هستیم.

-ببخشین میشه ببرسم چرا؟ مشکلی که پیش نیومده؟

مستانه راست می گفت انگار...

-نه...یه موضوعی هست که باید به خودشون بگم.

-در هر حال..

صدای شخص سومی که جمله اش را قطع کرد دمای هوا را تا ده درجه کاهش داد...سرما بیشتر شد.

-خانوم نیازی چی شده؟

سینا ایستاده بود درست پشت سرش...اینجا آخر وقت,در خلوت,بدون حضور احدی..سینا درباره ام چه فکر می

کرد؟ سرم را پایین انداختم.از کجا پیدایت شد محسن فهیم؟

-سلام.منتظر شما بودم آقای امیری.

سر به زیر بودم اما درخشش سبز چشمهایش را حس می کردم.

محسن:خسته نباشی....می خواستم خانوم رو برسونم خنوشون که گفتن با تو کار دارن..

سینا:پس میتونی بریخوش اومدی.

محسن از من خداحافظی کرد و بی سرو صدا ترکمان کرد.سینا جلوتر راه افتاد.

-دیر وقته می دونی؟

-می دونم.

-اینجا کسی نیس...همه کارگرا رفتن...می دونی؟

-می دونم.

-پس چرا آخر وقت وایسادی اینجا؟من که امروز از صب کارخونه بودم...می اومدی پیشم.

دلم می سوخت برای این همه مظلومیت...برای این که جواب پس می دادم..بی دلیل...بی گناه!اخم هایش بی رحمانه

بودند!

-خواستم پیام اما سرتون شلوغ بود...

صدای خنده دختری باعث شد پاهایم هم یخ بزند... آن سوتر.. فقط چند قدم آن طرف تر دختری کنار ماشین سینا ایستاده بود و برایش دست تکان می داد و من اینبار توان ایستادن هم نداشتم... زبانم بند آمده بود... این دختر کدام نقطه نا معلوم زندگی سینای من بود؟ و اصلا سینا مال من بود؟

-بیا دیگه دیر شد... من باید تا ساعت 7 فرودگاه باشم!

ضجه هم می زدم کاری درست نمی شد... سکوت بهتر بود برای این لحظه هایم.

برای چند صدم ثانیه به اطرافم نگاه کردم... جایی نبود برای تکیه دادن! به خودم تکیه دادم تا نیفتم. سینا برگشت و نگاهم کرد.

-چرا وایسادی؟ بیا برسونمت.

دوست نداشتم خلوت دونفره شان را خراب کنم...

-دیره... من باید برم آقای امیری.

متعجب نگاهم کرد. دختر چشم و ابرو مشکلی ظریف آن سوی ماشین دوباره گفت:

-چیزی شده؟

سینا حرکتی نکرد... نه قدمی به سمت من... نه قدمی به سمت او!

-آقای امیری مامان تنهاس... الاناس که پرستارش بره... نمیخوام تنها بمونه. بعدا حرف می زنیم.

بعدا برای من وجود نداشت...

-پس بیا برسونمت.

-نه... خودم میرم.

با سر اشاره ای به دختر کردم:

-شما هم سرتون شلوغه... بهتره برین.

خدا حافظی کردم یا نه یادم نیست... فقط سریع راه رفتن را در پیش گرفتم!

سوپ را گرم کردم... حواسم نبود که نوک انگشتم سوخت. آخ هم نگفتم... وقتی چند ساعت قبل قلبم می سوخت باید آخ می گفتم نه حالا... هه! وارد اتاق شدم و به چهره گرفته مامان نگاه کردم...

-مامان غذا تو آوردم...بزار یه کم بلندت کنم.

یکی از بالش ها را گذاشتم پشتش و توانم را جمع کردم بلندش کنم....قوا نداشتم.

-مامان انگار این معصومه خانم خوب بهت میرسه که تپلی تر شدیا....نمی تونم بلند کنم.

دوباره قوایم را جمع کردم...و شمردم:

-یک...دو....سه...

اینبار بلندش کردم.نشست.نشستم کنارش.دست راستش را بلند کرد و صورتم را نوازش کرد.

-معصومه خانمو خدا خیرش بده...امروز یه ساعت دیر تر رفت خونه.پسرش هم که تو تدارک عروسیه سرش شلوغه.

نگاهم کرد...نمی دانم آن رگهای قرمز داخل چشمانم را دید یا نه...شاید دید که هی لبش را باز کرد تا چیزی بگوید و نتوانست.

-وای مامان نمی دونی عروستش چه خوشگله...می دونی شبیه کیه؟شبیه این بازیگر خارجیه...اسمش چی بود؟ای بابا یادم رفت.

بشقاب را در دستم گرفتم و یک قاشق را سمت دهانش بردم.دهانش را باز نکرد.

-میل نداری؟

قاشق را پایین آوردم.

-قربونت برم می دونم تا من نخورم نمی خوری ولی چیکار کنم میل ندارم شام بخورم.امشب پرم,سیرم...دلم هیچی نمی خواد.

دوباره قاشق را سمتش گرفتم.

-مامان بخور دیگه...حداقل از بابت تو خیالم راحت.بخور فدات شم.

اینبار دهانش را باز کرد...چند قاشقی که خورد سیر شد...

جایم را مثل هر شب کنار مامان پهن کردم...بالشم را تا می توانستم به دهانم فشار دادم که اگر گریه کردم صدایم بلند نشود..و انصافا همراه و همراز خوبی شد آن بالش با ملحفه سفید...تا صبح به پای من اشک ریخت و سکوت کرد.امشب صفر بودن آروزیم بود...زیر صفر بودم..منفی منفی!چیزی نبود که مثبتم کند.خدا می داند فردا منتظری چه می کرد...خدا می داند فردا که می رفتم کارخانه باید چطور در چشمان سینا نگاه می کردم و به قلبم ایست می

دادم... کاش همین امشب برای من همه چیز تمام می شد... چشمانم را می بستم و می رفتم پیش خدا... همان خدایی که مادرم می گفت خیلی بخشنده است... همان خدایی که مهربان است... کاش صبح نمی شد.

قبل از اینکه صدای زنگ ساعت بلند بشود بیدار شدم... صورت خیسم را پاک کردم... با بغض که بخوابی با اشک بیدار می شوی!

اس ام اس پرستو را خواندم که گفته بود امروز می آیند خانه مان... یعنی امروز من باید تا ته می شکستم... جوابش یک شکلک لبخند بود... این یعنی "باشه بیاین". حتی حوصله حرف زدن نوشتاری را هم نداشتم. آماده شدم... مامان بیدار نشد... دلم تنگ شد برای آن روزهایی که برایم آیه الکرسی می خواند و بعد راهی ام می کرد... کاش حداقل امروز در حد خواندن این دو آیه زبانش باز می شد و آیه الکرسی می خواند برایم. شاید دو دقیقه دعایش چاره ساز 24 ساعت بعدی ام می شد... معصومه خانم که آمد راهی شدم... همان 7 میلیونی را که با هزار بدبختی آماده کرده بودم توی کیفم گذاشته بودم تا بعد از وقت کار به منتظری بدهم... می خواستم بعد از کارخانه بروم سراغش... هر چقدر هم به منتظری زنگ می زدم جواب نمی داد... غیرممکن بود که تاریخ امروز را فراموش کرده باشد... چه نقشه ای داشت خدا می داند!

لباس فرم را پوشیدم و به مستانه نگاه کردم... با حوصله زیاد دکمه های مانتویش را می بست.

-پگاهی میشه بیرسم صب الطلوع چه مرگته؟

در کمدم را بستم.

-هیچی.

-نه دیگه.. یه چیزی هست که نمیگی. واس خاطر این پسره اس؟ محسن؟ هوم؟

گوشی ام را روی ویبره گذاشتم تا اگر منتظری زنگ زد متوجه تماسش بشوم.

-نه.. به اون بنده خدا چیکار دارم آخه. زود باش بریم سر کار.

آخرین دکمه اش را هم بست و با ذوق آمد سمتم.

-همه اش یه ماه و نیم دیگه عیده... میگم امروز بعد کارخونه بریم بگردیم مانتو ببینیم؟

این مستانه هم دل خوشی داشت... شاید هم دل من زیادی ناخوش بود.

-نه باید برم خونه.

-خونه... خونه... مگه تو خونه چه خبره؟ هر وقت گفتم بریم بریم الکی بهونه آوردی!

حق داشت...او که خبر نداشت از انتظارهای مادرم...او که نمی دانست مادرم نیمه فلج 7 سال سکوت کرده! نگفته بودم...میلی نداشتم برای ترحم کسی. حالا هم اصلا حوصله ادامه این بحث را نداشتم...خودم به راه افتادم و گفتم:

-من رفتم کارت تموم شد بیا.

دنبالم راه افتاد از صدای قدمهای تندش فهمیدم.

-چه زودم بهش برمیخوره. نیا...نخواستم.

مستانه...مستانه...امروز را بیخیال من شو..نمی شود؟

وارد سالن که شدم نگاهم به محسن افتاد...هنوز آن غسل نگاهش را خوب یادم بود...عسلی که اصلا شیرین نبود! نگاهم کرد...برای چند لحظه طولانی و بعد خواست به سمتم بیاید که صدای دادی از بیرون محوطه باعث شد بایستد...داد و فریادش واضح نبود...فقط جنس صدا را تشخیص می دادم...صدای یک مذکر غریبه که عجیب برایم آشنا بود...به سمت در خروجی راه افتادم و همه کارگرها هم به سمت در هجوم آوردند...خدا خدا می کنم حدسم نادرست باشد...محسن قبل از همه از در خارج شد و من نگاهم روی مرد نامردی ثابت ماند که موهایش را حسابی چرب کرده بود و سیاه ترین پالتوی دنیا را پوشیده بود...می خواست با این بی آبرویی مرا عروس خودش کند؟ خدا را شکر سينا نبود. چشمانم را بستم....باید تا سينا می آمد همه چیز را خاتمه می دادم.

هوار می کشید و به من اشاره می کرد...کسی هم جلو دارش نبود...نه نگهبانان نه مردهای کارگر..نه محسن! او با همه نگاه ها و داد و فریادش من و آبرویم را نشانه گرفته بود...منتظری ذره ای آدمیت داشت؟ تنها هم نیامده بود...چند نفر از نوچه هایش را هم همراه خود آورده بود...که چه بشود؟ یک دختر تنها را بترساند؟

چند نفر از مردها سعی کردند جلویش را بگیرند....

گوشه های لعنتی ام پچ پچ ها را هم می شنیدند....

-این مرتیکه کیه اومده اینجا؟

-مته اینکه طرف حسابش این دختر تازه وارده اس...همون که میگن رئیس با پارتی بازی استخدامش کرده...

-واقعا؟ آدم بهش نگاه میکنه فک میکنه علیه السلامه...حالا ببین چه گندی بالا آورده که مرد پاشده اومده اینجا..

رو گرفتیم از همه...پشت کسی پنهان نشدم...فقط کمی دلم لرزید...می خواستم امروز عرش خدا را هم بلرزانم...یکی از نگهبانان جلویش را گرفت.

-آقا چه خبرته؟ مگه اینجا بی صاحبه که اینجوری گذاشتی روی سرت؟ با کی مشکل داری؟

به من اشاره کرد...چشم هایش همچنان برق می زدند...این یعنی تو باختی پگاه!

-با کی کار دارم...با اون دختره چشم سفید که حقمو خورده...با اون دختره بی کس و کار که دین و ایمون نداره...بابا من به کی بگم بعد چن سال پولمو می خوام...بد کاری کردم دلم به نداری و بی کسیش سوخت؟ بد کاری کردم بی سود و اسکونت بهش پول دادم؟ آخه نفهمی هم حدی داره...دو ساله هی میگه امروز فردا...ولی تموم شد امروز باید تکلیفمو با این دختر روشن کنم.

دستهای مستانه را گرفته بودم..او هم یخ زده بود...شاید بدتر از من! اشک نداشتم...اما بغض اینبار رخنه کرده بود در تمام سلولهایم...شاید از همین لحظه سرطان بغض می گرفتیم...نمی خواستم گریه کنم...حداقل در این جا و در این لحظه نمی خواستم.

یکی از مردهای مسن جلو رفت و دستش را گرفت:

-داداش کوتاه بیا...حق تو می خوای باشه مشکلی نیست ولی حداقل با آبروش بازی نکن...مردونگی به خرج بده و بهش مهلت بده.

منتظری دستش را با حرص و فشار از دست مرد مسن بیرون کشید...طوری که مرد مسن چند قدم عقب تر رفت و متعجب نگاهش کرد...منتظری دوباره افسار پاره کرد:

-مردونگی کیلو چنده...دختره بی چیز همه زندگیمو داده به باد...دو ساله که منو با حرفا و وعده هاش خر کرده...اما امروز نشونش میدم.آی ملت به شما هم هشدار میدم این دختر یه مار خوش خط و خاله...ازش بترسین.

دستهایش را در هوا تکان می داد و حرف می زد...روزه سکوت به دردم نمی خورد...باید چیزی می گفتم...کار از کار گذشته بود.قبل از اینکه حرفی بزنم محسن جلوتر رفت و با خشم گفت:

-ببین آقا تو هر دردی هم داری دلیل نمیشه مته چی سرتو بندازی بیای اینجا داد و هوار کنی...مگه طویله اس؟مشکلی داری برو در خونه اشو قرق کن...حق نداری بیای اینجا...این خانوم هم همکار ماس...پشتشیم...اجازه نمیدیم واسه پول حیثیتشو ببری زیر سوال...

منتظری یقه محسن را گرفت و به سمت عقب هلش داد...

-برو کنار باد بیاد...یه الف بچه واسه من سخنرانی می کنه...

محسن همانطور که یقه اش درست می کرد:

-حرف دهنتمو بفهم مرتیکه...

منتظری خندید و دستهایش را در جیب پالتویش گذاشت:

-ها؟ چیه؟ نکنه ازش چیزی هم به تو رسیده که اینجوری داری ازش دفاع می کنی؟ آره؟

محسن سریع بلند شد و یقه منتظری را گرفت... همراهان منتظری جلوتر آمدند. با قدمهای تند جلوتر رفتیم و داد کشیدم:

-بسه... تمومش کن...

محسن یقه اش را رها کرد. صدایم را پایین تر آوردم.

-به خواسته ات رسیدی؟ می خواستی منو سکه یه پول کنی؟ بدهکارم؟ برو شکایت کن.... چرا اومدی اینجا؟ چون بهت پا ندادم؟ چون گفتم پیام بشم زن صیغه ایت و من نشدم؟ آره... ببین تا کجاهات میسوزه که لشکر کشی کردی اومدی اینجا...

به جمعیت نگاه کردم... قرار بود از اینجا هم بروم.... با این آبرو ریزی خودم هم اینجا را تاب نمی آوردم.. حداقل می خواستم اینبار حرف دلم را زده باشم و بروم...

همانطور که دور منتظری قدم می زدم و به تک تک چهره ها نگاه می کردم گفتم:

-شما فک کردین کی هستین که سر دو تانیه تو ذهنتون برام بریدین و دوختین؟ قضاوتم کردین و منو متهم کردین به چیزایی که نیستم... این آقا... همین که ادعایی مردونگی اش میشه و میگه دو سال مهلتم داده ازم خواست به جای بدهی ام زنش بشم... همین آقای که هم سن پدر بزرگ منه! من نخواستم... زن دوم نشدم زن صیغه ای نشدم چون اگه بی پول و بی اعتبار بودم بی خدا نبودم... بی ارزش نبودم... خونه خراب کن نبودم... دو سالو مهلت نداد تا پولشو جور کنم مهلت داد تا بیشتر بهش فک کنم تا بلکه راضی بشم... اما نشدم... الانم حاضرم خفت زندان رفتن به جون بخرم اما زنش نشم... چون ننگ نیس مردنه... حتی بالاتر از مردنه... من میمیرم ولی به این آدم رذل کرکس صفتیب نگاه هم نمیندازم.

اشکی را که بی هوا جاری شده بود سریع پاک کردم.

برای چند لحظه سکوت جمع را فرا گرفت...منتظری با چشم هایی گشاد نگاهم می کرد...محسن سرش را پایین انداخته بود و من دلواپس ریزش باران چشمهایم بودم...کسی چیزی نمی گفت...حرف زیاد داشتم...بغض زیاد داشتم...اما روی حرف زدن بیشتر را دیگر نداشتم...صدای قدمهایی که نزدیک می شدند مثل چیز نوک تیزی در قلبم فرو می رفت..هر قدم یک فشار بود...منتظری دستانش را مشت کرد و با دندانهاروی هم ساییده گفت:

-بلبل زبونی میکنی؟ پدرتو در میارم...میندازمت زندون...یه کاری میکنم نطقت برای همیشه بسته بشه...دختره هرزه دور برداشته...

می خواستم جوابش را بدهم که صدای سینا را درست از پشت سرم شنیدم:

-اینجا چه خبره؟

یک اتاق نسبتاً مرتب، با آدمهایی نه چندان راضی، در سکوتی به سر ته نشسته بودند دور یک میز کنفرانس طویل....بالای میز سینا؛ سمت راستش منتظری و در پایین ترین نقطه من! اینجا رو در روی سینا پشت این در های بسته خبری نبود....خبر همان لحظه بود که سینا آهسته سمتم آمد و زیر لب آهسته گفت:

-بههم فول داده بودی که آرام بری و آرام بیای...یادته پگاه؟
می دانستم اگر اسم کوچکم را خطاب کند گر می گیرم ولی نه اینگونه...نه در این شرایط....نه با این لحن! آنوقت من برای اولین بار سرم را از شرمندگی پایین انداختم و سکوت کردم. اشک در چشمانم جوشید و برای بار هزارم پس زده شد. مخاطب حرفهای بعدی اش من نبودم...منتظری بود...من فقط شنیدم که مستانه دستم را گرفت و گفت:
-نمیخواهی ببری؟

سرم را با دست دیگرش بلند کرد...

-آقای امیری به اون آقاهه گفت برین اتاقش تا اونجا منطقی در مورد مشکل حرف بزنین. نمیری پگاه؟
 سینا سکوت را پایان داد. شاید منتظری هم از اخم هایش می ترسید.
 -خب آقای....
 -منتظری هستم.
 -مهم نیست آقا....مهم آرامش کارخونه منه که توسط شما به هم زده شده...من میتونم از شما خیلی راحت شکایت کنم....می دونید؟
 یخ زده تراز همیشه به این دو مرد خیره شده بودم....بی هیچ پلک زدن! منتظری با خشم سمت نگاه کرد...حتما از نگاه و لحن سینا جدی بودنش را کاملا حس کرده بود.
 -آقای امیری...من مجبور بودم برای گرفتن حقم از این خانوم این کارو بکنم.
 -چه جالب! شما هر کاری رو که لازم بدونید درست و نادرست برای گرفتن حقتون می کنی؟ شما چند سالتونه؟ عقلانیت نقشی در این رفتارها داره آقا؟
 -تو چن سالتنه که داری برای من شاخ و شونه می کشی؟ این حرفها به ضررت تموم میشه.
 سینا انگشتانش را در هم قفل کرد و دستانش را روی میز گذاشت و به سمتش خم شد.
 -توی کارخونه من با کارگر من هر طوری دلتون خواسته برخورد کردین حالا هم می خواین با خودم دریفتین؟ آگه من الان زنگ بزنی پلیس و ماجرای صبحو گزارش بدم به ضرر شماست یا من؟
 منتظری دوباره نگاهم کرد....سینا دست و پایش را بسته بود.
 -آقای منتظری جواب ندادین؟
 -تو چی می خوای پسر؟ گلوی تو هم پیش این دختر گیر کرده؟ می دونم دختری هست که هر مردی رو از پا در آره...هر مردی نمی تونه از این ظاهر جذاب بگذره.
 دیدم که دستهای سینا مشت شد و کنارش آویزان شد....دیدم که چشمهای سبزش سیاه شد و لحظه ای روی من ثابت ماند. منتظری نیشخندی زد:
 -می تونیم دو تایی روش کار کنیم....چطوره؟
 بابا! ببین دخترت را حراج می کنند! شنیدی؟ نشنو...طاقت نیاری! دستم را روی میز کوبیدم و گفتم:
 -اموال پدرت نیستم که داری بذل و بخشش می کنی....هر چی گفتمی خانومی کردم و چیزی نگفتم...ولی از الان به روش خودت عمل می کنم....می خوای گند کاریاتو برای زنت رو کنم؟
 سینا: ساکت باش پگاه.
 حرفم را نیمه تمام رها کردم...بلند شد.
 -نه بزار بگه....میخوام ببینم چی تو چنته اش داره. دختره ناکس تو خودت چی کاره ای؟ یه دختر بی کس و کار بدون پدر با یه ننه علیل خرجتو از کجا درمیاری؟ با پول کارگری چه طور خرج دوا درمونشو میدی؟ هان؟
 سینا بلند شد و بلندگفت:
 -بدهی اش چقدره؟

18-میلیون.

سینا به سمت میزش رفت و همانطور که دسته چکش را از کشوی میزش بر می داشت گفت:

-یه چک می نویسم برای سه روز دیگه.

منتظری دست به سینه طلبکارانه با گستاخی گفت:

-چک به جای چک؟ نوچه..

سینا چک را نشان داد.

-به نفعته که برش داری....چون اینجوری هم به پولت میرسی هم من ازت شکایت نمی کنم. ولی اگه بخوای شارلاتان

بازی دریبازی من ازت شکایت می کنم.

منتظری دستش را به ست سینا دراز کرد...سینا دستش را عقب کشید:

-اول چک این خانومو بده بعد.

منتظری همانطور که زیر لب می غرید کیف چرم مشکی رنگی را از جیب داخلی پالتوی سیاهش بیرون آورد و بعد چک

مرا بیرون آورد و روی میز گذاشت. هیچ چیز دیگر دست خودم نبود...نه قدرت اعتراض داشتم...نه قدرت تصمیم

گیری...فقط می توانستم خیره باشم به مردی که برای سرنوشتم تصمیم می گرفتند و هیچ کدامشان با من سر صلح نداشت.

-خب میتونی بری.

منتظری با این حرف سینا بلند شد و بی خداحافظی به سمت در خزید...در انتها ایستاد و تیر خلاص را زد:

-خوب خرجت می کنه....خوب خرس کردی....دوس دارم ببینم وقتی ذاتو شناخت بازم برات از این شیرین کاریا می

کنه یانه! تو خوشبخت نمیشی دختر جون...

رفت و من ایستاده به رفتش خیره ماندم...نه حرفی زدم نه واکنشی نشان دادم فقط شرمزده به سینای که سینایی که

دستانش را روی سرش گذاشته بود و پشت میزش نشسته بود خیره شدم...و بعد آرام ویی صدا راه رفتن را انتخاب

کردم. لحظه آخر صدای گرفته سینا را شنیدم:

-برو پگاه...برو!

و من زیر لب همانطور که اشکانم را پاک می کردم آرام گفتم:

-رفتم...دیگه منو نمی بینی.

ایستادم جلوی پنجره پذیرائی...نمای زیبایی داشت...یادم بود که مامان هم از این نما خوشش می آمد...اصلا به خاطر

او بود که هر روز این پرده ها را کنار می زدم و به شمعدانی هایش آب می دادم...اما خودم...خودم چیزی نمی

دیدم! سالها بود که در کشمکش آدمها به پوچی رسیده بودم...دانه های برف آرام و نرم روی شیشه فرود می آمدند و

من چشمانم این سوی شیشه بی وقفه می باریدم...رقابت تنگاتنگم با آسمان پایانی نداشت. دست لرزانم را بالا بردم و

خواستم روی بخار شیشه چیزی بنویسم...مثلا قلبی بکشم...اسمی بنویسم اما بیشتر لرزیدم و دلم تنگ شد برای

سینا...از امروز سینا هم عشقم بود هم مدیرم هم برادر شوهر خواهرم و هم طلبکارم! نه...از امروز سینا فقط برادر سعید بود و طلبکارم! همین!

چشمانم تار شده بودند...معصومه خانم صدایم زد:

-پگاه جان نگرانم...چی شده دخترم؟

دستم را بالا بردم و اشکهایم را پاک کردم...موهای آشفته ام را کمی درست کردم و برگشتم سمتش:

-هیچی...خوبم.

آمد سمتم...با چشمانی خیره و نگاهی دلسوز.

-خوبی و داری مته ابربهار گریه می کنی؟ زبونم لال اتفاق بدی که نیفتاده؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم...دستش را روی شانه ام گذاشت.

-امروز مادرت ازم خواست برات آیه الکرسی بخونم.

سرم را بالا بردم..

-خوندم دخترم. ولی دعای مادر یه چیز دیگه اس...

این کش آمدن لب هایم یعنی لبخند؟ بعید می دانم! معصومه خانم هم حتما می دانست که چشمهایش بیقرار بود.

-دستتون درد نکه...تو این اضاع احوال که من و پرستو از مامان غافلیم شما هستین...بودنتون شده مته مسکن.

-عروسکم چشمات قرمز شده...زیر چشمات پف کرده...بهتره تا پرستو بیاد بری یه آب به صورتت بزنی...برای شامتون یه چیزایی درست کردم...امیدوارم خوشتون بیاد.

-مرسی...واقعا مرسی.

خودم را در آغوشش می اندازم....او هم کم نمی گذارد از آغوشش...گرمای دستانش را روی موهایم حس می کنم...همین طور صدایش را زیر گوشم:

-این روزا هم میگذره...یه روز خوب میاد دخترم..یه روز خوب که دور نیست...امیدتو نا امید نکن...تو کلت به خدا باشه و نگاهت به جلو...نشکن...نزار بشکننت...شاید امروز روز تو نبوده اما همه چیز گذراس..شک نکن.

حرفهای پر از امیدش مرهمی بر روی دلم شدند اما وسعت خسارت خیلی بیشتر از این حرفها بود...اینکه در یک روز هم کارت را از دست بدهی، هم آبرویت بین همکارانت و هم مرد رویاهایت را درد دارد...درد بی نهایت دارد...درد های بی نهایت مسکن دارند؟

صدای آیفون باعث شد آرام از آغوشش جداشوم..معصومه خانم همانطور که به سمت آیفون می رفت:

-باید پرستو باشه..بدو برو صورتتو بشور.

-معصوم خانوم مامان چیزی نفهمه ها...

-باشه.

-معصوم خانوم مامان لباسش چه طوریه؟ خیلی وقته پرپری نیومده خونه ما...دوس داشتم امروز براس سنگ تموم بزارم.

در را باز می کند و می گوید:

-من مامانتو درست کردم..الان از تو خیلی جوون تر نشون میده..توالان فقط به فکر اون چشمای خونی خودت باش.

داخل دستشویی شدم و بی آنکه به قیافه ام داخل آینه نگاه کنم آبی به صورم پاشیدم و بیرون رفتم...مدتها بود قدرت رو برو شدن با واقعیت را نداشتم...قدرت دیدن این پگاه درب و داغان.

داشتم می رفتم اتاق مامان که پریناز اسمم را صدا زد و با ذوق به سمتم دوید..

-پگاه...خاله پگاه!

نشستم روی زانوهایم و بغلش کردم...

-فدات بشم خاله...دلم برای تو ومامانی یه ذره شده بود.

بی اختیار از دیدن پریناز دوباره اشکم سرازیر شد...یک اشک برای پریناز...یک اشک برای مامان...یک اشک برای سینا...یک اشک برای بابا...یک اشک برای خودم...رفته رفته سیلی به پا شد..پریناز اشکهایم را با دستانش پاک کرد...دستان کوچولیش را گرفتم و غرق بوسه کردم...و نگاهم افتاد به خواهرم...به پرستوی مهاجرت کرده از این خانه که با پالتوی بلند کرمش مثل همیشه خواستنی و شیک شده بود..چه خوب!امروز نیاز داشتم که به خودم یادآوری کنم جز خدا و مادرم شخص سومی هم در دنیايم هست...

خدا رو شکر پرستو آمده بود تا من همین را بهانه کنم و به تخت مامان نزدیک نشوم....دلم هیچ نمی خواست این نگاه قرمز را ببیند...امروز بهتر بود نه درو بگویم و نه نگویم...امروز سکوت کافی بود...عروسک پریناز را کنارش زیر پتو

گذاشتم...روی کاناپه مثل فرشته ها خوابیده بود و معصوم تر از همیشه به نظر می رسید...پرستو هم نگاهش می کرد...لبخندش هم خیلی به صورتش می آمد!

-خاله قربونت بره فرشته کوچولوی خوشگلم.

-پگاه اوضاع کارخونه چطوره؟

از این سوال وا رفتم...پرستو با آن تونیک خوشگل زرد رنگش دست گذاشته بود روی وحشتناک ترین جای دنیا...کارخانه سینا.

-هیچی...خوبه.

دروغم را آهسته گفتم...

-پس مشکلی نداری؟

-نه چه مشکلی؟

موهایش را یک طرف سرش جمع کرد و پا روی پا انداخت.

-خوبه..دو سه روز بود دلم خیلی شور میزد...فک می کردم یه اتفاقی افتاده یا چه می دونم قراره اتفاقی بیفته...

در دلم گفتم انگار دلم به دلش راه دارد...خب خواهرم بود دیگر.

-اگه چیزی باشه بهت میگم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-مامان...این روزا....یادم هست؟سراغمو میگیره؟

خودم را با جمع کردن پوست میوه های ریخته شده روی میز مشغول نشان دادم...هنوز اثر آن سوال لعنتی را درباره کارخانه روی قلبم حس می کردم.

-تو سراغشو نمیگیری...مامان هر بار که نگاهم می کنه می پرسه پرستو.

-هیچ وقت باور نکردم که دوسم داشته باشه...

سرم را بالا گرفتم.

-منم همیشه بهت گفتم که باورت غلطه...کدوم مادریه که بچه اش پاره تنشو دوس نداشته باشه؟ پرستو الان بیست و چن سالته....شوهر داری...زندگی تشکیل دادی...مهم تر از همه خودت مادر شدی...این فکرای بیخود رو بنداز بیرون.
به آسمان صاف و تیره که بی ستارگی اش را به رخ می کشید خیره شد و در حالیکه سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت:

-بگذریم...می بریش دکتر؟

فینجان های چای را هم در سینی کوچک گذاشتم و بلند شدم...ایستادم کنارش...این آسمان عجیب بود امشب...نه ابری...نه ستاره ای...هیچی!
-آره.

-دکترش سر حرفش هست؟

حرفش چه بود؟ یادم نیامد...حافظه ام خوب بود اما برای این لحظه دیگر کشش یج چیز را نداشتم....

-یادم نیست دکتر چی گفته ولی من بازم می برمش فیزیو تراپی حتی اگه همه عالم بگن که مامان دیگه خوب نمیشه....من هنوز منتظر روزی ام که با صدای غرغره های مامان شروع بشه و اون هی بگه پاشو پگاه...
لبخند زد و گفت:

-بعد بیاد بالای تخت و موهاتو نوازش کنه و بعد وقتی کلی قربون صدقه ات رفت و تو بیدار نشدی پتو رو با حرص بکشه کنار و بگه پاشو تا نفرینت نکردم...دلیم تنگ شده پگاه.

اشکش را دیگر پس نزد...دلتنگی اش را آورده بود پیش من....من باید این دلتنگی و خستگی های مفرط را پیش چه کسی می بردم نمی دانم.
-منم دلتنگم.

سرش را روی شانه گذاشت و اشک به اشک خودش را خالی کرد.من فقط بغض کردم.

ساعت 1 نصف شب بود...مامان حتما خوابیده بود...آرام و قرار نداشتم...اگر قبل از خواب نمی دیدمش خوابم نمی برد...روی پنجه پا بی صدا وارد اتاقش شدم...به غیر از مامان چیزی جز مهتاب نصف و نیمه که اتاق را روشن کرده بود نمی دیدم...رسیدم بالای سرش و نگاهش کردم....دل سیر....امروز فقط نگاهم را از او دزیده بودم.چه روز شومی بود....امان!امان از روزهایی که درد سرها دنیایت را وارونه کنند و بشوند سردرد...امان!خم شدم آرام بوسیدمش و

دوباره نگاهش کردم...بغضم داشت لب باز می کرد...کاش امشب تا صبح در آغوشش می خوابیدم...مثل همه شبهایی که کابوس می دیدم و او تا صبح در آغوشم می کشید و نوازشم می داد...امروز مگر چیزی از کابوس کم داشت؟

دوباره به آسمان نگاه کردم..ماه می درخشید.آسمان امشب مثل بود...نه ابری نه ستاره ای...اما ماهی پر فروغ داشت...ماه من مادرم بود...همین لحظه...همین جا .

یک هفته گذشت...به سرعت برق به اندازه چند سال!بعد از دو ماه عادت کردن به صدای قدمها و اخم های سینا سخت گذشت و سخت تر شد زمانیکه هربار به خودم گفتم رابطه تو و سینا از این به بعد فقط اندازه یک چک است و بس...رفت و آمد های پرستو به خانه مان قوت گرفته بود و خواهرکم این روزها بیشتر حواسش به من بود و دروغم را باور کرده بود که گفته بودم مرخصی گرفته ام..منتظر فرصت بهتری بودم که بگویم رویت را سفید کردم و باز اخراج شدم صدای خنده ریز پریناز باعث شد مسیرم را از آشپزخانه عوض کنم و بروم اتاقم...کنار تخت مامان روی زمین نشسته بود و با عروسک هایش بازی می کرد...

-چی شده پرینازی؟

چشمهای براق از خوشحال مامان باعث شد لبخند بزنم...پریناز عروسکش را در دستش گرفت و گفت:

-مامانی برام بشکن زد خاله...

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

-مامانی چیکار کرد پریناز؟

دستش را بلند کرد و سعی کرد از مامان تقلید کند و وقتی صدایی از انگشتهای کوچکش شنیده نشد گفت:

-اینطوری دیگه...دوس دارم.

لبخند زدم و نزدیکشان شدم...پریناز هم لب تخت نشست و گفت:

مامانی یه بار دیگه ...یه بار دیگه...نشون خاله بده دیگه.

مامان دست راستش را بلند کرد و بشکن زد...من و پریناز هر دو خندیدیم و مامان هم خندید...

-مامان از این کارا بد بودی و رو نمی کردی؟میگن نوه عزیزتره بیراه هم نگفتن ها...

دوباره با شیطنت بشکن زد...پریناز دوباره سعی کرد و نشد...خندیدم.مامان سعی کرد با ایما و اشاره به پریناز یاد بدهد ولی نشد...پریناز بعد از چند بار تلاش کردن گریه کرد و خودش را روی مامان انداخت و دستهایش را دور گردنش حلقه کزد...

-منم میخوام یاد بگیرم...منم...منم مامانی.

هر چقدر تلاش کردم از مامان جدایش کنم نشد که نشد...صدای گریه اش داشت بلند می شد که بقی زد زیر خنده...

-نکن مامانی....نکن.

نه گریه اش معلوم بود نه خنده اش...با یک بهانه می خندید با بهانه دیگر اشک می ریخت.

-خاله.....پگاه...کمکم کن...مامانی داره قلقلکم میده...

صورتش خیس اشک بود اما می خندید....خنده ام گرفت.خم شدم از مامان جدایش کنم که مامان دستش را سمتم دراز کرد و مرا هم قلقلک داد...و مامان خوب می دانست که من چقدر قلقلکی هستم...بعد از آنکه هر سه نفرمان حسابی خندیدیم و من برای چند لحظه بی خیال غصه هایم شدم بوی سوختگی باعث شد به سمت آشپزخانه بدم...
-پرستو دیر نکرده سعید؟

-نه...الان با پریناز میریم از آرایشگاه برش می دارم.بیا بشین یه کم حرف دارم.
بستنی را که برای پریناز درست کرده بودم روی میز گذاشتم....پریناز با شوق به میز چسبیده بود و روی نوک پاهایش ایستاده بود تا ظرف بستنی را ببیند...و من چقدر دلم می خواست یک پریناز کوچولو برای خودم داشته باشم و پدرش سینا باشد.

-پگاه میشه اسمارتیس هم میریزی روش؟

با اخم ساختگی نگاهش کردم و گفتم:

-پگاه نه...خاله پگاه.

-اوممم...خاله پگاه میشه از اون استمارتیس های رنگی رنگی خوشمزه هم بریزی رو بستنی؟
سعید:پگاه من عجله دارم...زود بیا.

جدیت کلامش باعث شد فکر های مختلفی به ذهنم خطور کند.پریناز پایش را به زمین کوبید.
-منم عجله دارم...بستنی میخوام.

سعید:تو زمستون بستنی میخوری گلوت درد می کنه ها...

بستنی کائوبی را با دانه های رنگی دلخواهش تزئین کردم و دستش دادم.

-خب اخم نکن کوچولوی خاله...ببر پیش مامانی بخور.

با قدم های کوچک و شاد از من دور شد و من در دلم باز قربان صدقه اش رفتم.مقابل سعید نشستم.

-خب حرف بزنیم.

تلوزبون را خاموش کرد و نگاهم کرد.

-چه خبر؟

این اخم هایش او را شبیه سینا کرده است...اووف...باز هم سینا!

-هیچی....

-هیچی یعنی الم شنگه هفته پیش و بیرون اومدنت از کارخونه دیگه؟

گوشه شالم را در دستم مچاله کردم.همه چیز را می دانست.

-دیگه چی می دونی؟

-چیزایی که می دونم در مقابل چیزایی که پنهون کردی خیلی کمه...مثلا بدهی ات به اون مرد....مثلا پیشنهادش...

حرفش را قورت داد.برای او هم حتما سخت بود.

-خب که چی؟

-چی؟ چرا از مون پنهون کردی؟ ما یه خانواده هستیم پگاه.

-نگاهم بین همه نقاط خانه چرخید اما چشمهای سعید نه.

-نمی خواستم کسی بدونه...سینا هم اجازه نداشت جیک و پوک زندگی منو به تو بگه...تو از زندگی همه کارگرهای سینا خبر داری؟

-نه همشون...اما تو فرق داری....تو خواهر پرستویی....برای ما مهمی..چرا نداشتی کمکت کنیم؟ اینجوری که سینا می گفت اون نامرد دو ساله داره اذیت می کنه...چرا از همون اول نگفتی بدهی داری؟

-بدهی من نبود...بدهی بابا بود...بابت جهیزیه پرستو....محال بود از سعید کمک بگیرم.

-نمی خواستم شما رو اذیت کنم.

-می دونی اگه پرستو بفهمه چقد ازت ناراحت میشه؟

-نفس راحتی کشیدم...خدا را شکر...پس هنوز پرستو نمی دانست.

-میخوام بهم یه قول بدی...

-سوالی نگاهم کرد.

-این اتفاقا رو فراموش کن....اگه هم نمی تونی فراموش کنی حداقل به پرستو نگو.

-اصلا متوجه نشدم...

-واضح بود.نمیخوام پرستو چیزی از این اتفاقا بدونه....این حرفا رو به سینا هم بگو.

-سرش را به چپ و راست تکان می دهد...

-پرستو حق داره بدونه.

-چند ساله که دارم راز روی راز میزارم و به کسی از درد و رنجهام نمیگم...غرور و ابوهت داشتم برای خودم...همه اش پودر شد رفت هوا...بزار حداقل پیش خواهرم همون آدم باشم...بزار حداقل ابوهتم پیش خودم بمونه و بعد از این همه وقت سختی خودمو گول بزنم که هنوز خانواده مون سر جاشه...اون اتفاقا گذشته...خواهش میکنم راز دارم باش سعید...به سینا هم بگو اگه حتی یه روز از عمرم باقی مونده باشه بدهی اونو صاف می کنم و بعد می میرم.

-سینا میخواد تو و ببینه.

-پوزخندی زد...

-من دیگه نمیروم اونجا.

-بهش زنگ بزن.

-من دیگه با سینا کاری ندارم.

-پریناز را صدا زد...پالتویش را که کنار خودش روی مبل گذاشته بود برداشت و ایستاد....

-کار درستی نمی کنی.

-درست و نادرست قلب و عقلم خیلی از هم فاصله داشت...اما در این لحظه می خواستم به خودم وفا دار بمانم...من به خودم قول داده بودم که برنگردم.نیم مرد وجودم این را حکم می کرد.

-سینا داغونه...می دونی یعنی چی؟چند روزه تو خودشه...الان ازم خواسته فقط بهت یه چیزی بگم...اینکه میخواد تو رو

ببینه.همین.

دوباره پوز خند زدم و فکر کردم به غرور بی حد و اندازه ی سینا...به خودش زحمت نداده بود زنگ بزند و پیغام فرستاده بود.

کنار ویلچرش به تماشای نمایی قاب گرفته از برف نگاه می کردم...امروز همه خیابان لباس یکدست سفید پوشیده بود و من کنار مادرم از پنجره بزرگ پذیرائی یکی از سفید ترین صحنه های عمرم را می دیدم...معصومه خانم همانطور که گوشی ام را در دستش داشت نزدیکمان شد:

-دخترم گوشیت داره هی روشن خاموش میشه...انگاری داره زنگ میخوره.

گوشی را از دستش گرفتم.سه تماس بی پاسخ از مستانه.

-آره...دوستم بوده.رو سایلنت بود نشنیدم.

-دیدم از صب داره چشمک میزنه ها....نکنه کار واجب داره؟یه زنگ بهش بزن.

لبخند زدم و نگاهش کردم...این زن بی شک یک نمونه خوب از آدمهای مهربان بود...یک نمونه بی بدیل!

-الان بهش زنگ میزنم.

با همان بوق اول جوابم را داد:

-سلام پگاه...چطوری؟خوبی؟کجایی؟

همه اتفاقات آن روز یادم افتاد...همان روزی که به اندازه چند سال پیرم کرد.از مامان فاصله گرفتم...مستانه هم برایم مثل بقیه بود...خجالت می کشیدم.

-اوهوی...دختره بی معرفت چرا جواب نمیدی؟

-مستانه..

آنقدر آهسته گفتم که شک کردم شنیده باشد یا نه...اما او بلند جوابم را داد:

-جونم.....خوبی؟

وارد اتاقم شدم و روی تختم نشستم...

-دو روزه آروم ترم.

-خونه ای؟

-اوهوم.

-بیکاری؟

-کار پیدا نکردم که کار کنم.دارم میگردم.تو هم اگه کار خوبی سراغ داری بهم بگو.

-من؟یه جوری میگی انگار مدیر عامل فلان شرکتیم یا معاون فلان کارخونه ام...حالا باز به معاون اولم محسن می سپارم برات یه کاری ردیف کنه.

با شنیدن اسم محسن لبهایم خشک شد...چه فکر می کرد و چه شد!

-چیکار میکنه..اوضاعش خوبه؟

-آره بابا...دوس داشتی بره بزنه به کوه و بیابون؟ یا مثلاً بیفته تو خط شیشه و تریاک و زهرماری؟ هان؟ پسرهای این دوره زمونه از این عرضه ها ندارن که...چن بار سراغتو ازم گرفته منم بهش گفتم این دوست ما یه جو معرفت نداشت از من یه خبری بگیره یادی کنه...پگاه خیلی بیشعوری.

این جمله آخر را با غیظ گفته بود. لبخند زدم و چشمم به عروسک مو طلایی پریناز افتاد که زیر تخت جا مانده بود...سرش بیرون بود و بدنش زیر تخت پنهان شده بود.

-خب بابا تو هم...چه خودشو تحویل میگیره...بعدش هم تو جای من بودی با اون وضعی که پیش اومد روت میشد زنگ بزنی؟ نه روت میشد؟

-بگذریم...زنگ زدم قرار بذارم ببینمت. دل من که مته دل وامونده تو نیست تنگ شده برات.

لبخند زدم...هنوز کسی بود که دلش برایم تنگ شود.

-باشه...هر جا که بگی میام.

-بریم خرید...همون پاساژه که تازه افتتاح شده...وای پگاه اون روز با زن داداشم رفتیم نمی دونی چقد شیک بود...جیگرم حال اومد ها..میای دیگه؟

-باشه میام...

پالتوی قهوه ای...شال و کلاه قهوه ای...یک رژلب صورتی...خوب بود...بعد از مدتها این دختر، دخترانه هایم را یادم انداخته بود...جلوی ورودی پر از چراغ های تزئینی و پر زرق و برق پاساژ ایستادم و نگاهم بیشتر از هر چیزی روی زوج های جوان چرخید...یکی از دخترها سرش را به بازوی پسرکنارش چسبانده بود و لبخند می زد...یعنی آن دختر که آن روز توی ماشین سینا بود هم همین کار را می کرد؟ یکی از دخترها با ذوق چیزی را برای پسر کنارش تعریف می کرد و او با لبخند نگاهش می کرد...یعنی سینا هم از این لبخندها برای او خرج می کرد؟ پسر دیگری یک پیراهن حریر شیک را نشان دختر کنارش می داد و می گفت:

-میخوام این لباسو تو تنت ببینم عزیزم...می دونم یه تن هیچ کس به اندازه تو نمیداد.

یعنی سینا هم از این جمله های قشنگ بلد بود؟ با حسرت آهی کشیدم. دستی که مقابل صورتم حرکت داده میشد مانعی شد بر فکرهایم.

-کوجایی خانم؟

چشم های گرد شده اش باعث شد لبخند بزنم و بگویم:

-سلام...کی رسیدی؟

-از همون وقتی که داشتی تو فکر شاهزاده و خرس آه می کشیدی..

دستش را کشیدم و راه افتادیم..

-چه شاهزاده ای...خب چه خبر...از بچه های کارخونه...از کار و بار...از همه چی برام بگو.

آیا کسی باور می کرد که بدترین لحظه های عمرم در همین کارخانه گذشته ومن اینگونه با آب و تاب از آن حرف می زنم؟

-مثه قبل...

-بسیار ممنون از توضیح مختصر و مفیدتون...

خندید و به ویتیرینی اشاره کرد:

-خب چیه؟ اتفاقی خاصی نیفتاده که بگم...بعدش من خبر چینم؟ خبر هم اینکه امیری کلا قاط زده و خیلی گیر میده جدیداً...اصلاً از وقتی رفتی یه جوری شده...جای تو هم یکی رو آوردن اوف اوف...همه اش پاچه میگیره...یه خانومیه هم سن و سال خودت ولی چی بگم آخه...اخلاق نداره.

-جوونه که چرا انقد بداخلاق؟

-جوونه؟ شصت سالشه جای ننه بابامه...بعدش هم این امیری هم جوونه ولی خوش اخلاق نیست...از ماجرای اون روز به بعد هم...

حرفش را نیمه تمام گذاشت ومن افکار دخترانه ام را پس زدم. سعی کردم به رنگ و مدل تونیک هایی دقت کنم که در ویتیرین مقابلم خودنمایی می کردند..

-خب دیگه چی؟

-درد بی درمونو چی...هی میگه چی چی...خب از اون کارخونه لامصب دس بکش از خودم هم بپرس دیگه. این تونیک هام خیلی گرون...نمی خوام.

-خودت چی؟

-خودت حدس نمی زنی؟ تغییری در شکل و شمایل من نمیینی؟

دقت کردم..

-نه والا...

-ایشش...خدا نصیب دوست کور و کچل نکنه.

دست راستش را مقابل صورتم گرفت و من حلقه ظریف سفیدی را دور انگشت کشیده اش دیدم که نشانه تعهد بود...ذوق کردم و دستش را گرفتم وبعد در آغوشش کشیدم...مستانه من حالا خانم تر شده بود...دوباره ذوق کردم و بیشتر به خودم فشردم...

-آی نفسم بند اومد...زشته دارن نگامون می کنن.

-کی؟

-چن روز پیش...الانم اصلاً واس دیدن روی ماهت اینجا نیستم...صرفاً جهت اطلاع اومدم پز شوهرمو بدم و برم.

-کیه؟ چن سالشه؟

شروع کرد به حرف زدن از علی نامزدش دو ساعت تمام از علی گفت و من دو ساعت تمام به سینا فکر کردم... دو ساعت تمام او از یکی شدن دنیایش با علی گفت و من دو ساعت تمام آروزی یکی شدن دنیایم را با سینا کردم... دو ساعت تمام ذوق کرد و من دو ساعت تمام حسرت خوردم...

در حال پایین آمدن از پله های برقی طبقه دوم پاساژ بودیم... دستهایش نسبتا پر بود... داشتیم برمی گشتیم... تمام خرید هایش را کرده بود... بعد از یک وقفه بین خنده هایش لب هایش را باز کرد چیزی بگوید و نگفت... مستانه را می شناختم... حرفش را رک و مستقیم می گفت... این دودلی به خاطر دل من بود لابد.

-مستی یه چیزی می خواستی بگی...

نگاهش را دزدید...

-امیری...

-چی؟

-سراغ تو می گرفت. مگه فامیلت نیست؟ چرا هی از من سراغ تو میگیره؟

شانه ای بالا انداختم...

-خب محسن هم سراغمو گرفته بود. حتما دلش سوخته خواسته برگردم.

-نه یه جور دیگه می پرسید... نگرانت بود... نه مته محسن... می دونی چی میگم؟ می گفت بهش زنگ میزنی... ازش خبر داری؟ می بینیش... از این سوالات...

با تعجب نگاهش کردم... نفسش را انگار حبس کرده بود... خیره شد در چشمانم و جدی پرسید:

-بین تو و امیری چیزی هست؟

رسیده بودیم به انتهای پله ها... هنوز در شوک حرفهایش بودم...

-او هوای الان میفتی...

به خودم آمدم... مستانه پیش خودش چه فکر کرده بود؟ که دلیل این احوالپرسی دوا دور سینا احساسی باشد؟ آخر خدا یعنی میشد؟ که سینا به من حسی داشته باشد؟ آنوقت من میشدم خوشبخت ترین دختر روی زمین... روی زمین می

گشتم و داد می زد آهای این منم، دختری که سینا دوستش دارد... دوباره افکارم را پس زدم.

بیشتر به خودم آمدم:

-گفتم که شاید به خاطر کار بوده... مستی خانم هیچ دوس ندارم یه کلاغ چهل کلبا... اون روز خودش گفت برو. منم رفتم.

-یا حضرت شلغم... این باز عصبانی شد... بابا گفتم شاید...

-عجله دارم باید برم.

-باشه بابا... حالا کجا با این عجله؟

با خروجم از پاساژ موجی از هوای سرد به صورتم خورد...

-میرم خونه خواهرم.. عروسک پریناز مونده خونمون... زنگ زده بود ببرم براش.

تمام مسیر را آرزو کردم و بعد آروزم را پس گرفتم از خدا... حالا با این دخترک عاشقی که خیال بافی کوچکترین کارش بود و در وجودم زنده شده بود چه می کردم... حرفهای مستانه هم نمک روی زخم بودند هم مرهم روی زخم... از تاکسی پیاده شدم و به سمت خانه پرستو راه افتادم.. دم غروب تنها صدایی که به گوش می رسد صدای غار غار چند کلاغ بی حال بود... عروسک کوچک پریناز بهانه خوبی بود که بعد از مدتها به خانه خواهرم بیایم... به در رسیدم... خواستم دستم را روی دکمه آیفون بگذارم که صدایی مانعم شد...

-پگاه تویی؟

حتما دخترک عاشق درونم بود... باید تکلیفش را یک سره می کردم.

-میشه باهاش حرف بزنم؟

برگشتم... هیچ وقت از دیدن مردی که کنار ماشینش ایستاده باشد و از شدت سرما دستهایش را داخل جیبش گذاشته باشد انقدر تعجب نکرده بودم... این مرد سینا بود.

پایان بخش اول

بخش دوم

بر خلاف او که نزدیک میشد چند قدم عقب رفتم... فرار نمی کردم اما چیزی در دلم تاب می خورد...

-کار واجبی با سعیداینا که نداری؟

عروسک موطلائی یادم افتاد. مهر سکوت لبهایم را با کلمه "نه خیر" آهسته ای شکستم. هنوز هم اخم داشت و من هنوز دلخور بودم، نه از سینا از خودم بابت آن روزی تلخی برای کارخانه اش رقم زده بودم...

-دوس دارم راجب اون روز... اصلا تو تا کی وقت داری اینجا بمونی؟

-عروسک پریناز مونده بود خونمون.. آوردم پیش بدم.

-خب پس بده بیا...

فکر کردم... او با من حرف داشت... چه حرفی؟ مگر هنوز حرفی هم باقی مانده بود؟

بی خیال دادن عروسک شدم و سمت ماشینش راه افتادم... هر چقدر مرد بی رحم درونم بر دخترک عاشقم فریاد کشید که نرو... جواب نگرفت.

فقط چند دقیقه بعد من نشسته بودم کنارش و او به مقصدی نا معلوم در حرکت بود... کارهای بی دلیل همیشه هم دلی نبودند... اینبار مغزم دلسوزی کرده بود برای قلبم.

+++++

پشت میز قهوه ای نشسته بودم و دستان یخ زده ام را به دور فنجان گرم حلقه کرده بودم و حرفی از سکوتمان نمی فهمیدم...

عقربه های ساعت چوبی پشت سرش با هر حرکت یادم می آورد که باید بروم... که شاید معصومه خانم کاری برایش پیش آید... دیر وقت بود.

-چرا بهم نگفتی؟

دستم را بر پیشانی ام کشیدم... یادآوری آن صدای ظریف دخترانه که سوار ماشینش شده بود سخت بود... سخت تر از یادآوری داد و فریاد منتظری! آن روز رفته بودم از سینا کمک بگیرم... اما دیدن آن دختر همه چیز را به هم زده بود.

-هیچ وقت نخواستم کسی رو درگیر مشکلاتم کنم... همین که بهم کار دادن خیلی لطف کردین..

نگاهم می کرد...

-کارت هم که ول کردی...

-اونجا دیگه جای موندن نبود... بین کارگرها دیگه جایی نداشتیم.

دوباره سکوت کرد... جمله اش در ذهنم تکرار شد... همان که گفته بود برو. به فنجانم خیره شدم و گفتم:

-تازه خودتون هم گفتین برو... به وقتایی رفتن خیلی بهتر از موندن و عذاب کشیدنه...

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من اون روز عصبانی بودم....

-آدما وقتی عصبانی میشن بدون فکر حرف میزنن و حرف دلشونو میگن... اون روز هم لابد حرف دلتونو گفتین دیگه...

-تو چه می دونی تو دل من چی میگذره؟

دستی به موهایش کشید و اینبار با تاکید گفت:

-باید برگردی کارخونه...

پوزخند زد... اینجا که دیگر مدیرم نبود... اینجا که محل حکومتش نبود تا اینقدر راحت دستور بدهد.

-حالا این یه دستور بود یا یه دعوت به کار؟ آقای امیری من دیگه به درد بسته بندی تو کارخونه شما نمی خورم....

این جمله من هم با تاکید بود...

-می دونم الان تو شرایطی نیستی که دنبال کار برگردی.... نه وقتشو داری نه دیگه حوصله شو... پس بهتره برگردی کارخونه و دوباره از نو شروع کنی.

-می دونم من چن بار تا حالا از صفر شروع کردم؟ یه جورایی انگار سرنوشت من با عدد صفر گره خورده... می دونم باید از اول همه چیو شروع کنم ولی ترجیح میدم اون محل خط بسته بندی کارخونه شما نباشه...

خم شدم و جمله ام را با درماندگی اینبار توی چشمانش ریختم:

-دیگه کشش حرف و حدیث های جدیدو ندارم..

چند لحظه فقط نگاهم کرد...چند لحظه فقط نگاهمان در هم قفل شد....بغضم را از چشمانم می فهمید؟

-کی گفت برگردی سر کار قبلیت؟

-منو سرکار گذاشتین؟همین الان خودتون...

حرفم را قطع کرد...

-من گفتم برگرد کارخونه...وکیلی حسابدار کارخونه سرش شلوغه...به من نگفته بود مشکلت چیه.چن روز پیش فهمیدم مشکلت خیلی جدی بوده...نمی خوام لنگ کارهای حسابداری بمونم...میخوام بیای تو قسمت حسابداری کار کنی....می تونی؟

مبهوت نگاهش کردم...بدون شک خواب نبودم ولی آیا می شد این مرد همان مردی باشد که روز اول ورودم به کارخانه اش دمم را چیده بود و گفته بود فقط بسته بندی؟همان مرد بود که شدت اخمهایش دلم را به لرزه در آورده بود؟

آخ...آخ که نگاهش باز قلبم را زیر و رو می کرد...

قبل از اینکه حرفی بزنم با سر اشاره ای به فنجانم کرد و گفت:

-چایی ات سرد شد...بگم عوض کن؟

و من قلبی را در وجودم حس کردم که سینه ام را به رگبار بسته بود...
"چه تکلیف سنگینی است...وقتی نمی دانم دارمت یا ندارمت".

مامان اینا رو دوس داری بیوشی؟

بافت خوشترنگ یاسمنی را نشانش دادم... در این 7 سال همیشه لباس دلخواهش را پوشیده است... یادم هست که به سرو وضعش خیلی می رسید... خیلی مرتب بود... یک زن شاغل... یک پرستار خوب... که حالا خودش به پرستار نیاز داشت!

وقتی با لبخند پلک زد فهمیدم راضی است... سمتش رفتم و سعی کردم لباس سفیدش را در آورم... یک وقتی خیلی سخت می شد... و این را می دانستم که سختی این لحظه ها برای او به توان چندم سختی های من بود...

-الان اینم میپوشی خوشگل تر میشی... مامان تر میشی... مامانی تر...

من چشمک زدم او لبخند... بلوزش را در آوردم و گذاشتم روی صندلی کنار تخت...

-مامان یه پیشنهاد جدید کاری بهم شده...

بافت یاسمنی را بردم سمتش..

-بیا اینو بیوش که الان سرما میخوری... قربون اون پوست سفیدت بشم من.

نگاهم کرد... این یعنی منتظر ادامه حرفم بود.

-ببین مامان کارخوبیه...من نمی دونم برم یا نه...یه ذره میخوام برم..یه ذره میخوام نرم...آخه میدونی این کاری که میخوام برم مثه اون قبلیه نیس...

دکمه های یقه بافت را یکی یکی بستم....

-مثه قبلیه مدیر دیگه من نیستم...مدیر و امیر,امیریه...آقای امیری...سینا رو میگم.

آستین لباس را درست کردم...

-تازه شاید بعضی وقتها مجبور بشم زودتر برم یا دیر تر بیام....یه خرده کمتر تحمل می کنی..یه ذره بیشتر با معصوم خانومی...

اینبار نگاهش یک جورى است...یک جور جدید..یا شاید من جور دیگر می بینمش...شاید هم از گونه های سرخ شده ام به حرارت قلبم پی برده باشد.سرم را پایین انداختم.

-مامان چرا اونجوری نگام می کنی؟

دستم را گرفت...سفت و سخت....

-مامان...برم؟

خودش هم می دانست این "برم" یعنی "میخوام برم" دستش را روی سرم کشید...روی موهای قهوه ای کمرنگم که همیشه رنگش را دوست داشت...

-نگفتی برم یا نه؟

لبه‌هایش تکان خورد اما صدایی شنیده نشد... به خدا اگر صدا بوسیدنی بود چند سال پیش صدای مادرم را آنقدر می بوسیدم تا حالا حسرت یک بله یا خیرش روی دلم سنگینی نکند... دوباره پلک‌هایش را باز و بسته کرد و من تایید را از نگاهش خواندم...

-واقعاً؟ خانوم ولی برم؟ ووی... مستانه چه ذوقی می کنه!

عطر خنکی را که روی عسلی گذاشته بودم برداشتم و به لباسش زدم...

-امشب دعا کن خدا فردا رو به خیر بگذرونه...

یاد فردا و برگشتنم که افتادم ناخود آگاه استرس عجیبی به سمتم هجوم آورد... سرم را روی سینه اش گذاشتم و او با صدای نفس‌هایش یادم آورد که هست و مثل همیشه پشتم خواهد بود...

به ورودی کارخانه نگاه کردم.. کارگرها و مهندسین همه وارد می شدند.. کمی شلوغ بود... چرا آمده بودم؟ کدام قسمت از مغزم چنین تصمیمی گرفته بود؟ از امروز نیش و کنایه شروع میشد.. از امروز نگاه‌های پرسشگر شروع میشد.. از امروز سوالهای بی سروته شروع میشد... آخ! من حتی نمی دانستم باید به حمایت سینا دلگرم باشم یا نه... این استدلال‌ها.. این نتیجه‌گیری‌های منطقی تا دیروز کجا بودند؟ استرسم با زمان ارتباط مستقیم گرفته بود، با قدم‌هایم هم! هر چه جلوتر می رفتم بیشتر مضطرب می شدم... شال بنفشم را تا بینی ام بالا کشیدم.. زیاد سرد نبود اما مرا که مخفی می کرد... وارد محوطه شدم... نگاهم می کردند... شاید داشتند دوباره حکم می دادند... شاید برای بار هزارم داشتم در ذهنشان قصاص می شدم... من چرا انقدر به فکر مردم کار داشتم؟

-می بینم که بازم این طرفها آفتابی شدی خانوم خانوما!

در این لحظه هیچ چیز نمی توانست به اندازه حضور مستانه جریان نبضم را منظم کند. شالم را دوباره بالاتر کشیدم.

-سلام مستانه... خیلی معلوم؟

-نه مجهولی... خیلی هم مجهولی! این کار یعنی چی پگاه؟ برگشتی کارخونه؟

دستم را بالا آوردم و گفتم:

-آره. دستام یخ زدن.

-اوا! تو که تا دیروز دنبال کار بودی...

دستکش هایش را درآورد و سمتم گرفت:

-نکنه خبری هست که من ازش غافلم؟ امیری گفته برگرد آره؟ دیدی گفتم این یه چیزیش هست...

اخم ساختگی روی پیشانی اش نشانده:

-آره هست؟

دستکش هایش را بی تعارف گرفتم و لبخند زدم:

-آره.. امیر با گل و شیرینی اومد خونمون جهت عرض غلط کردن... گفت غلط کردم که طلبکارت اومد کارخونه رو ترکوند و رفت... نمی دونی چه شرمنده هم بود بیچاره.

-لوس... حالا واقعا می خوای برگردی یا اومدی برای تسویه حساب؟

-نه.. اومدم که بمونم.

با دیدن سینا که سمتان می آمد شالم را کمی پایین تر کشیدم. آرام تر شده بودم.

-راس میگی دیوونه؟ خب زودتر می گفتی دیگه... پگاه نمیدونم این امیری بدعشق این ننه رو از کجا پیدا کرده بود... مدل زنونه خودش بود لامصب... حالا پس این زنه باید دمشو بزاره رو کولشو بره دیگه... چه خوب!

با صدای تک سرفه ی سینا مستانه سرش را چرخاند و در یک لحظه از دیدن چهره سینا رنگش پرید... خنده ام گرفت... سینا این جمله های آخرش را شنیده بود... مستانه به لکنت افتاد:

-سلام... چیزه... خویین؟ روزتون به خیر.. صبحتونم به خیر.

من هم سلام دادم..

سینا سلام آهسته ای داد و رو به من گفت:

-نمی خواین برین سرکارتون؟ محل کارتون همون اتاق خانوم وکیلیه... بهش گفتم از امروز حسابدار جدید میاد... شما کار خودت رو بکن... اگه هم مشکلی پیش اومد به وکیلی یا خودم بگو... باشه؟

زیر نگاه پراز شیطنت مستانه "چشم" آهسته ای گفتم...

-خب من رفتم شما هم باید طبق ساعت اداری تا ده دقیقه دیگه تو اتاق کارتون باشین.

-بله آقای امیری... منم الان همراه شما میام.

خواستیم با مستانه دست بدهم و خداحافظی کنم که زیر گوشم گفت:

-دیدی گفتم خبریه...

چشم غره آنی ام کارساز نشد چون مستانه دوباره چشمکی زد و به سمت جلو هدایت کرد.

با چند قدم تاخیر به دنبال سینا راه افتادم... هیچ کس را نمی دیدم... حتی همه کسانی را که به من و مرد بلند قامتی که چند قدم جلوتر از من قدم بر می داشتند خیره شده بودند... هیچ صدایی را نمی شنیدم... حتی صدای همه آنهایی که به

من و سينا اشاره می کردند...در این لحظه فقط می دانستم سينا را هنوز دوست دارم...هر چند که او همیشه اخم کند دوستم نداشته باشد.

این همه بی نظمی توی ذوق می زد...پشت میزی که روبروی میز وکیلی قرار گرفته بود نشستیم...بار قبلی که آمده بودم این میز اینجا نبود...به جایش یک گلدان بزرگ با گلهای آپارتمانی بود. دو میز روبروی هم و چندین قفسه پر از برگه و پوشه...مگر چه خبر بود؟ باید کمی سر و سامانش می دادم...دلم بین همه کاغذپاره می گرفت!

-من تو رو قبلا دیدم؟

نگاهم را از قفسه های بزرگ گرفتم و به وکیلی نگاه کردم...مقداری از موهایش نامرتب روی پیشانی اش ریخته بود.

-بله. قبلا اومده بودم درباره وام یه چیزایی بپرسم.

سرش را بلند کرد و اینبار دقیق تر نگاهم کرد..

-آها...تو همونی نیستی که اون روز اومده بودی وام بگیری و روز بعدش...

باید با این مساله کنار می آمدم...همه جا آسمان یک رنگ بود انگار! سرم را پایین انداختم و به پرونده های چیده شده روی میزم نگاه کردم...یک پرونده نارنجی و یک پرونده سبز رنگ...برای شروع بد نبود اما قبل از هر چیز باید پرونده آن روز را می بستیم...یادآوری اش جز عذاب چیزی نداشت. با قاطعیت گفتم:

-بله خودم هستم.

به دنبال این پرسش منتظر یک نگاه خیره روی خودم بودم از روی شماتت یا از روی دلسوزی اما انتظارم نتیجه ای نداشت...چون وکیلی گوشی اش را برداشت و همانطور که به صفحه اش نگاه می کرد پرسید:

-تو سابقه کاری داری دیگه...امیری می گفت چن جا کار کردی...رشته ات هم همین بود دیگه؟

نه! انگار هنوز روی زمین مردمی زندگی می کردند که آسمانشان به لطافت صورتی باشد...مردمی که قضاوت نکنند.

-بله..لیسانس حسابداری دارم..از همون سالهای دانشجویی هم تجربه کاری دارم.

گوشی اش را روی میز گذاشت...

-خوبه...خیلی خوبه...امیری بهت خیلی اطمینان داره که تو این اوضاع آوردت کارخونه..چن وقته بهش میگم من نمی تونم تمام وقت کار کنم ولی به کسی نمی تونست اعتماد کنه...یه کاری بخوام برام انجام میدی؟

نگاهش کردم...مطمئن نبودم...من هنوز روی این زن شناخت آنچنانی نداشتیم...شاید خواسته اش خلاف مسیر افکارم بود...مامان یادم داده بود راحت بله نگویم.

-خب بستگی داره.

لبخند زد...بار اول بود لبخندش را می دیدم...لبخند دل چسبی داشت!

-نترس کاریه...

لرزش خفیف گوشی اش روی میز باعث شد دوباره نگاهش کند...به گمانم اس ام اس بود...لبخندش پر کشید و مضطرب تر از چند دقیقه قبل به کیفش چنگ زد و بلند شد:

-نیومده باید برم...تو هستی دیگه؟

بلند شدم.

من تا ساعت اداری هستم...خانوم وکیلی کارتونو نگفتین.

هول هولکی مقنعه اش را درست کرد و پرونده های روی میزش را بست...

-عجله نکن....میگم بهت.فقط حواست خیلی جمع باشه.

در یک چشم به هم زدن خداحافظی کرد و در زمان کمتری از آن از من فاصله گرفت و رفت..دوباره ایستاده به اتاق نگاه کردم...نه!من در این اتاق که هوایش نامساعد بود نمی توانستم کار کنم..باید مرتبش می کردم...دست به کار شدم و برای شروع سراغ قفسه ای رفتم که پرونده هایش خیلی نامرتب چیده شده بودند...

آخرین برگه را براساس شماره اش داخل پوشه گذاشتم و پوشه را بستم..اوف!ساعت چند بود را نمی دانستم...فقط می دانستم چند ساعت تمام را صرف هر کاری کرده ام جز حسابداری...قطعا وکیلی هم فردا از دیدن این اتاق ماتش می برد....دلم ضعف می رفت...شاید وقت نهار رسیده بود که گرسنه بودم....کمی روی صندلی ام بی حرکت ماندم تا رفع خستگی کنم که صدای تق تق پشت در باعث شد با شتاب صاف بشینم و کمی چشمانم را بمالم تا اثری از خواب نداشته باشد و منتظر ماندم..از این تپش های بی مقدمه می توانستم بدانم که سیناست...پیش خودم اعتراف کردم که من همیشه صدای قدم هایش را دوست داشتم!بلند شدم...

-سلام..آقای امیری.

سر تا سر اتاق را نگاه کرد...

-سلام.خسته نباشی...

سرم را پایین انداختم...

-ممنونم.شما هم خسته نباشین.

-پرونده شرکت صنم رو تموم کردی؟

آب دهانم را قورت دادم...پرونده...کدام پرونده؟الان حتما عصبانی میشد...

-نه هنوز...

پرونده را از روی میز برداشت و به برگه هایش نگاهی انداخت...بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-شما که به این دست نزدی...چیکار می کردی؟

سرم را چرخاندم و به اتاقی که مثل الماس برق میزد و مثل خار توی چشمم می رفت نگاه کردم...

-خب من...راستش...نمی دونم چی بگم.

پرونده را سر جایش گذاشت....منتظر نگاهم می کرد..با اخم هم نگاهم می کرد!

-اینجا رو تمیز کردی درسته؟

آمدم ثواب کنم کباب شد...سرم را به نشانه مثبت با ترس تکان دادم.

-بهتر بود خودتو برای کاری خسته کنی که ازش لذت میبری.تو از این کارا خوشت میاد؟

دوباره با ترس سرم را به نشانه منفی تکان دادم.

-وکیلی خودش همیشه مراقب بود که اینجا تروتمیز باشه...این روزا که مشکل داره سرش گرمه و به زور وقت می کنه

کارهای مهم رو انجام بده چه برسه به اینکه بخواد فکر نظم و این چیزا هم باشه.

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم...چند قدم نزدیک تر آمد...در چشمانم خیره شد و با جدیت پرسید:

-ببینم زبونت هم خسته شده که چیزی نمیگی؟

اوف! تا حالا ترس بود از الان خجالت...با شرمندگی نگاهش کردم.

-خب هول شدم...تو رو خدا ببخشین!

برگشت و مسیرش را به سمت خروجی عوض کرد...چرا فکر کرد من آن لبخندی را کم روی لبانش مهمان می شد ندیدم؟ شاید هم اصلا لبخند نزد...همانطور که می رفت گفت:

-پرونده شرکت صنم فردا ساعت 2 باید روی میزم باشه...

"چشم" بلندی گفتم...دوباره صدای قدمهای رفتنش فضا را پر کرد...و من اعترافم را پس گرفتم که گفته بودم همیشه این صدا را دوست دارم...مگر میشد صدای قدمهای رفتنش را دوست داشته باشم؟ قبل از اینکه در را ببند برگشت و گفت:

-وقت اداری هم تموم شده...می تونی بری!

نفس عمیقی کشیدم که این سینه‌ای اخمو دعوایم نکرده است...به ساعت مچی ام نگاه کردم...ساعت 4 بعد از ظهر...دلم دوباره ضعف رفت اینبار برای سینه‌ای که لبخندش را هم می دزدید و نمی دانست من دزد ماهرتری هستم و روزی این لبخند ها را از او می دزدم...

مامان روی ویلچرش نشسته بود و به معصومه خانم که در حال رفتن بود نگاه می کرد...پرستو هم کنارش زانو زده بود و دوباره غر می زد. صدای غرغره‌هایش مثل همیشه روی مخم بود!

-تو چرا از سر کارت دیر میای پگاه؟ مگه قرار نبود ساعت 4 خونه باشی؟ الان تازه ساعت 4 تو از اونجا در میای...معصوم خانوم بره مامان باید تنهایی چیکار کنه؟ هان؟

خواستم بگویم من دیر میکنم تو زود بیا...اما دوباره همه حرفهایم توی گلویم غده شد...سکوت کردم...چه کسی می گفت سکوت یعنی تایید؟ یک وقتی سکوت یعنی تحمل...یعنی درد هایی که بغض شده اند و راه حرف زدن را سد کرده اند...معصومه خانوم در حالیکه دکمه مانتویش را می بست:

-پرستو خانوم من تا پگاه بیاد منتظر می مونم...خودمم تنهام...مونس و همدمم مادر تونه...پیشش که هستم حالم خوبه...به خدا خونه که میرما دلم می پوسه...همه اش میگم کی این شب صبح میشه پیام پیش مادرتون.

پرستو لیوان آب را سمت دهان مامان گرفت:

-شما بزرگی میکنی معصوم خانوم...

بعد به من با غیظ نگاه کرد:

-ولی ما یه قول و قرارهایی با پگاه خانوم داشتیم که یادش رفته...

دوباره جوابش را ندادم...این چند روز که پی دلم بوده ام...حال خراب کردن خوشی های موقتم را نداشتم...حال این روزهای من حال دخترکی بود که در مزرعه بین چمنزارها بی هیچ فکری قدم بزند و لذت ببرد از بودن و نفس

کشیدن... حال من این بود! پرنیز دفتر نقاشی اش را جلویم گذاشت:

- خاله این دختره خوشگله؟

دقیق نگاهش کردم... یک گردی برای سرش... یک مربع برای بدنش... چند خط هم برای دست و پایش... یک دهان گنده قرمز هم برایش کشیده بود...

- پس موهاش کو؟

- حرص خورده موهاش ریخته دیگه... ماما میگه پرنیز اگه زیاد حرصم بدی موهام میریزه... اینم حرص خورده کچل شده.

گونه اش را بوسیدم و لبخند زدم:

- پس مامانتو حرص ندیا...

معصومه خانم چادرش را سرش کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت:

- خب دیگه... دارم میرم مادر جون. کاری نداری؟

بلند شدم و لبخند زدم:

- نه... کلی زحمتتون شد... بزارین زنگ بزنم آژانس بیاد. دیر وقته.

- نه دخترم... خودمم میخواستم همینو بگم.

بعد آهسته تر گفت:

- زیاد به دل نگیر... اومد دید خونه نیستی عصبانی شد... الان آتیشش تنده یه کم محلش نزار آروم که شد بشین سنگتو باهاش واکن...

پرستو سمتان آمد... از نگاهش می فهمیدم که از این مکالمه آهسته دلگیر شده... لیوان را دستم داد:

- به جای اینکه وایسی اینجا پیج پیج کنی برو زنگ بزن که معصوم خانوم دیرش نشه...

معصومه خانم که رفت غرغره‌هایش دوباره شروع شد...

- آره دیگه با این زنه هم خاله خان باجی شدی... معلوم نیس چی تو گوشت میخونه که تازگیا بی مسئولیت شدی... تا کی میخوای انقدر با بی فکری هات منو اذیت کنی هان؟

یادم نمی آید از نابینایی تنه خورده باشم... همه تنه ها را همین آدمهای بینا می زدند... همین خودی ها! آنقدر گفت و گفت که در یک لحظه دیدم ماما منی لرزد... داد کشیدم:

- بس کن پرستو... تمومش کن.

سمت ماما رفت... صورتش قرمز شده بود... دستم را روی پیشانی اش کشیدم. داغ بود.

- قربونت برم مامانم... چی شد؟ خوبی؟

پرستو نزدیک آمد... دستپاچه شده بود... نگران هم بود.

- می بینی همه اش تقصیر توئه ها...

- تقصیر من؟ توایی که داری دو ساعت ور ور داد می کشی... هی من هیچی نمیگم تو بدتر میشی.

دستهای ماما را گرفتم... برخلاف همیشه دستهایش یخ زده بود...

-پرستو برو اون قرصا رو بیار ببینم.

بی حرف رفت...پریناز گوشی را برایم آورد:

-پگاه عکس عمو افتاده رو گوشیت...داره زنگ میزنه.

گوشی را دستم داد...عکس مرد اخمویم چشمک می زد...سینا؟ باید جواب می دادم؟ وقتی مامانم داشت درد می کشید؟ کاش قانون "درد" مثل قانون "بقای انرژی" بود و از شخصی مثل مادرم به من منتقل می شد...من تحمل دردهایش را نداشتم.

پتویش را رویش کشیدم...چشمهایش را بسته بود اما خواب نبود...هیچ وقت از این مشاجره ها خوشش نمی آمد! پرستو اینبار ترجیح می داد سکوت کند و خودش را مشغول سوهان کشیدن ناخن هایش نشان بدهد...یک فشار عصبی کوچک بود...توی این هفت سال برای خودم دکتري شده بودم...مگر دانشجویان پزشکی هفت سال درس نمی خوانند؟ من هفت سال تمام با این دردها دست و پنجه نرم کرده بودم...رو به پرستو گفتم:

-بهتره بریم از اتاق بیرون تا یه کم استراحت کنه...

-آروم نشستیم...نمی بینی؟

بلند شدم و راه افتادم:

-آروم و دیونه شدن تو یکیه...الان آرومی ولی از دو دقیقه دیگه ات خدا خبر داره...معلوم نیس چی کار میکنی. پاشو بیا بیرون.

بلند شد و دنبال بیرون آمد:

-می خوای باز شروع کنی؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟ که حواست بیشتر از من به مامان هست؟

خسته شده بودم از این سوالهای تکراری...جوابهای تکراری...نگاه های تکراری...دلم کمی تازگی می خواست...دلم می خواست مثل همه خواهر ها بتوانم در بغلم بگیرم و با او دردودل کنم اما بحث و دعوا در رابطه ما نقش پررنگ تری داشت....مقابلم ایستاده بود و دوباره می خواست شروع کند که دستم را روی دهانش گذاشتم:

-تو رو خدا بسه...برای امروز بسه!بزار اون زن یه کم چشم روی هم بزاره..خواهش میکنم پرستو.میشه؟

چشمهایش را گرد کرد و دستم را کشید...

-پریناز برو لباستو بپوش بریم.

با عجز به صورتش نگاه کردم:

-پرپری کجا؟مگه قرار نبود سعید بیاد؟

جوابم را نداد به جایش دوباره گفت:

-پریناز اونا رو ول کن بیا ببینم....مگه با تو نیستم؟

گوشی ام را برداشتم و شماره سینا را گرفتم.....شاید از اینکه تماسش را بی پاسخ گذاشته بودم ناراحت شده بود.پرستو بدون اینکه دکمه های پالتویش را ببنددکنار پریناز زانو زده بود و زیپ کاپشنش را بالا می کشید....خواستم دوباره مانع رفتنش بشوم که سینا جواب داد:

-بله امرتون؟

-سلام...حالتون خوبه؟

-ممنونم. کاری داشتین؟

پرستو به سمت در راه افتاد...

-چند دقیقه پیش دستم بند بود نتونستم جواب بدم...زنگ زدم بدونم با من کار مهمی داشتین که زنگ زدین؟

پرستو در را به هم کوبید و باعث شد چشمهایم را ببندم...رفت!

-فردا یه جلسه مهم دارم که میخوام به عنوان حسابدار و مشاورم کنارم باشی...

چشمانم را باز کردم...از تعجب و یا شاید ازنجوایی که داخل قلبم می پیچید...

-ولی من که هنوز یه هفته هم نشده که تو کارخونه کار میکنم...من در جریان خیلی کارا نیستم!

مثل همیشه جدی جوابم را داد:

-خودمم می دونم...وکیلی سرش شلوغه...خودت در جریانش هستی...منم نمی تونم بدون حضور مشاور تو این جلسه باشم...پس باید حتما بیای.البته جلسه خیلی مهمی هم نیست..حضور تو بیشتر براساس تشریفات...قرار نیست حرفی بزنی!نگران نباش.

از حرفهایش کفری شدم... یعنی چه که حضورت تشریفاتی است؟ وقتی خدا به کسی اجازه وجود و حضور می دهد چرا دیگران حضورش را باید بی معنی بدانند؟ یعنی من هیچ؟ جدی گفتم:

- یعنی چی؟ اصلا این خانوم وکیل شما مشکلش چیه که یه ساعت هست سه ساعت نیست؟

- پگاه...

کلافه تر شدم... می دانست این پگاه گفتنش چه به روزم می آورد؟ نه! با همین پگاه گفتنش نرم شدم...

- بله؟

- برای فردا آماده باش.

"باشه" ای که از دهانم خارج شد و به مکالمه خاتمه داد اصلا دست خودم نبود... یک جایی از من فریاد کشید که کنترلش را ندارم.

عقربه ها هر چقدر به 2 و سی دقیقه نزدیک تر میشد دلشوره ام بیشتر میشد. دلم حتما تا حالا کویر بزرگی شده بود... دلم می خواست به این عقربه بزرگ بگویم به بزرگی خودت کمی آهسته برو... نمی شود؟ کنار مستانه نشسته بودم و مستانه با ولع ساندویچش را می خورد... تایم نهار را تقریبا هر روز با هم بودیم. از پشت شیشه های دو جداره غذاخوری کارخانه دیدم که سینا پیاده شد و به سمت ساختمان اداری رفت...

مستانه با چشم و ابرو اشاره ای به سینا کرد و گفت:

- ببین چه خوشتیبه... انقد از این خوشم میاد. امروزم که هلو شده بی صاحب.

چپ چپ نگاهش کردم:

-خجالت بکش مستی...مثلا متاهلی ها.

پشت چشمی برایم نازک کرد:

-اوا! متاهل هستم که هستم این دلیل نمیشه چشممو به زیبایی های خلقت ببندم..

لبخند زدم...این دختر هیچ وقت بی جواب نمی ماند.دیگر میلی به خوردن ساندویچم نداشتم...نصف باقیمانده اش را روی میز گذاشتم:

-میل ندارم دیگه...

-غلط میکنی میل نداری...میدونی چقد پول اینا رو دادم؟باید بخوری...

به صندلی های خالی نگاه کردم:

-جون تو دیگه نمی تونم بخورم..پاشم برم...نیم ساعت دیگه جلسه شروع میشه.

ساندویچم را از جلویم برداشت:

-آره خب باید هم میل نداشته باشی... پشت میز نشینی که کالری نمیخواد... من بدبخت باید تا شب سرپا و ایسم مته خر کار کنم... خودم می خورم.

نگاهش کردم.... کاش می توانستم بگویم "مستانه این لبخند های بی دلیل و دل شاد بی بدیلت همه یک جا چند؟" این دختر تصویری از خاطرات چند سال پیشم بود... دوستش داشتم.

-اوهو... چیه اونجوری زل زدی به من؟ پاشو برو به جلسه ات برس...

دوباره نگاهش کردم:

-پاشو برو دیگه... نیگا می کنه... منم الان اینو بخورم رفتم سر کارم.

بلند شدم و خدا حافظی کردم.... کنار مستانه چشم و ابرو مشکی ام هیچ چیز سیاه نبود!

+++++

این همان میز کنفرانسی بود که منتظری یک سمتش نشسته بود... به جایش که نگاه می کردم هنوز دلم می گرفت و یادم می افتاد به سینا بدهکارم... اینبار سینا بالانشین میز نبود... سمت راست میز نشسته بود و من در کنارش. یادم نمی آمد که فاصله مان انقدر کم بوده باشد... برای همین هم در دلم پایکوبی بود... برای همین هم لبخند از لبم جدا نمی شد... طرف قرارداد هم درست مقابل ما نشسته بودند... یک مرد نسبتا میانسال و دیگری یک مرد جوان... هر دو جدی و هر دو مصمم! سه مرد درباره موضوع مورد نظرشان حرف می زدند و من سکوت کرده بودم.... دلم از این بحث های جدی و کاری نمی خواست... از این حرفهای فرمالیته مادی نمی خواست.... حالا که پیش سینا بودم دلم حرفهای ناب عاشقانه می خواست و شاید هم سکوت... اما نمیشد... در این دنیا سیر نمی کردم.... اصلا همان بهتر که سینا گفته بود نباید حرفی بزنی... من اگر یک کلمه حرف می زدم رازم فاش می شد... چه خوب که سینا هم درد بود و هم درمان... صدای تقه ای که به در خورد باعث شد نگاه هر چهار نفرمان به سمت در بچرخد... به دنبالش صدای ببخشید

گفتنش باعث شد سریع از خیالاتم بیرون بیایم.. این صدا زنانه نبود؟ وارد اتاق شد و من لبخند پت و پهنش را خوب به یاد آوردم:

-آقایون خیلی ببخشین که تاخیر کردم.

همه بلند شدند و من از خودم پرسیدم این دختر جوان که چهره دل نشینی دارد و لحن حرف زدنی اش آشناست همان دختری نیست که برای سینا دست تکان می داد و می گفت: "بیا دیگه... من باید ساعت 7 فرودگاه باشم."

به سختی بلند شدم... چشمم قبل از هر چیز دنبال حلقه ای تو ی انگشتم بود تا او را اسیر یک مرد دیگر بینم تا سینای مرا اسیر نکند اما حلقه نداشت... صدای تق تق کفشهایش تنها صدایی بود که میان نگاههای پر از تحسین سه مرد پیچید... مرد میانسال که چشم از او نمی گرفت:

-نه خواهش میکنم بانوی جوان... ما تازه وارد مذاکره شدیم... آقای امیری معرفی نمی کنید؟

این مرد میانسال با آن موهای برفی و ابروهای سیاه چرا از سینا نخواستہ بود مرا معرفی کند؟ سینا صندلی سمت دیگرش را عقب تر کشید:

-ایشون خانوم دولتی هستن... سهامدار جدید کارخونه.

مرد میانسال: نکنه شما دختر مهندس دولتی هستین؟

لبخند زد:

-بله آقای صدر... پدرم دورادور جویای احوالتون هستن.

-پدرت هنوز هم مرد معامله اس؟

مردک میانسال اینبار دقیقتر نگاهش کرد و من تمام وقت سعی کردم صورتم سرخ نشود...این حالات غیرعادی و غیر ارادی عصبانی ام کرده بود...

نزدیکم شد و با لبخند دستش را به سمتم دراز کرد:

-نه به اندازه شما آقای صدر...ایشون فعلا تصمیم گرفتن برای مدتی بازنشسته بشن.

نگاهم هم نکرد...تمام مدت نگاهش روی صورت سینا سنگینی می کرد و من از سنگینی اش نفسم گرفته بود...نکند از حالت یخ زده ی دستانم پی به زمستان به راه افتاده در قلبم ببرد؟نشست....

-خب خب آقایون کجا بودیم؟

مرد میانسال خندید...مرد جوان همراهش لبخند زد و سینا...راستی چرا دلم نخواست واکنش او را ببینم؟

مردجوان:خانوم آقای امیری میخوان ما قسمت از محصولات کارخونه خودمون رو با نام برند شما وارد بازار کنیم...

-در جریانش هستیم...تصمیم هر دو نفرمون بود.

هر دو نفرشان؟از کی تا حالا دونفری فکر می کردند و بعدش تصمیم می گرفتند؟

-سود این کار برای ما چیه؟

سینا به صندلی اش تکیه داد و با اطمینان گفت:

-شما اون اجناس رو با بسته بندی و برند ما میفرستی بازار و به جاش بیست درصد بیشتر از فروش معمولتون سود نصیبتون میشه...بیست درصد کم سودی نیست جناب صدر...ما در حقیقت داریم این اجناس رو با قیمت بیشتری از شما می خریم...

مرد میانسال نگاهی به مشاور جانش انداخت و بعد گفت:

-خب سودش برای شما چیه؟شما می تونید همین مقدار روتو کارخونه خودتون تولید کنین..

دولتی خودکاری دستش گرفت و همانطور که لبخندش محو نمیشد:

-ما می تونیم همین مقدار و یا بیشتر از اون رو هم تولید کنیم ولی نه با کیفیت کارخونه شما...درجریان هستین کارخونه ما تازه راه افتاده...تجربه چندانی نداره...الان هم دم عیده و فروش چندبرابر میشه...ما میخوایم اسم برند ما بین مردم جا بیفته...

صدر دقیق تر از قبل نگاهمان کرد...

-اون وقت چه تضمینی هست که شما بعدا برای ما شاخ و شونه نکشین؟

دولتی به سینا نگاه کرد....سعی می کرد حفظ ظاهر کند اما خوب می فهمیدم که نگاهش سوالی است...سینا جدی گفت:

-دارین پیچیده اش می کنین..

صدر با اعتماد به نفس:

-از من به تونصیحت جوون اگه می خوای تو کارت پیشرفت کنی آینده نگر باش..هیچ مطمئن نباش کسی که الان دوستته فردا از در دشمنی وارد نشه...دنایای پول و تجارت دوست و دشمن نمیشناسه..به هرکسی اعتماد نکن.

سینا و دولتی کلافه به هم نگاه کردند....صدربلند شد خودکارش را در جیبش گذاشت و پرونده اش را بست..مشاورش هم به تبعیت از او بلند شد.

صدر:فک میکنم بهتره این جلسه رو مختومه اعلام کنیم...آقای امیری این مذاکره اصلا به نفع ما نیست...بهتره از این به بعد بهتره پیش بینانه تر عمل کنید...

رو کرد به سمت دولتی:

-به پدرت سلامو برسون و بهش بگو زوده که کار رو بزاره کنار...بهتره از تجربیاتش استفاده کنی.

راه افتادند...سینا و دولتی بلند شدند و با ناباوری به هم نگاه کردند....بلند شدم و گفتم:

-مطمئنید این پیشنهاد به نفع شما نیست؟

برگشت و نگاهم کرد...نا باورانه داشت به دختری که تا چند لحظه پیش حتی حضورش هم حس نمیشد نگاه کرد.

-چیزی گفتی دختر جان؟

با اعتماد قدمی به جلو برداشتم:

-حس میکنم شما خیلی عجله کردین آقای صدر...به نظرتون این عجله بودن به نفع کارخونه شماست؟

سینا با تعجب نگاهم می کرد...چیزی از چهره اش نمی فهمیدم.

-ببینید آقای صدر ما کم و بیش در جریان اتفاقات کارخونه شما هستیم...اگه شما این معامله رو از دست بدین امکان داره تا دوماهه دیگه ورشکست بشین...

مرد جوان چشمهایش را ریز کرد:

-این غیر ممکنه...

-ما از اختلافی که بین شما و شرکت های توزیع کننده بوجود اومده اطلاع داریم....احتمالا با این مقدار مشکلاتی که هست هیچ کدوم از اونا راضی به توزیع کالاهای شما تو کشور نشن...اونوقت کالاهی شما تو انبار میمونه و از فروش و سود این ماه بی نصیب می مونید.ما با این کار منفعت شما رو هم در نظر گرفتیم...اینجوری هم شما کالاهاتونو آب می کنید و هم اسم برند ما به مردم معرفی میشه.

همه با تعجب و دهانی نیمه باز نگاه می کردند...در این بین صدر بود که به جای قبلی اش برگشت و صندلی اش را عقب کشید و با تحسین نگاهم کرد و گفت:

-حرفاتو میشنوم دختر جون...ادامه بده.

+++++

وارد اتاقم شدم...در را بستم و به همانجا به در تکیه دادم و چشمهایم را بستم...بالاخره صدر را راضی کرده بودم تا با بیست و سه درصد سود تن به مذاکره بدهد...نمی دانم یک جلسه چرا اینقدر انرژی از من گرفته بود...دلیلش را می دانستم و نمی فهمیدم...هیچ چیز به سختی دیدن نگاه های گاه و بی گاه دولتی روی سینا نبود...وقتی یادش می افتادم ناخواسته دستانم را مشت می کردم و نگاهم را می دزدیدم...یاد زمان که افتادم کیفم را برداشتم و پالتویم را پوشیدم و خواستم بروم...در را که باز کردم با دیدن دولتی که وسط سالن ایستاده بود دوباره اخم کردم...راه افتادم که صدایم زد:

-خانوم نیازی....میشه صبر کنین؟

جلوتر رفتم:

-دوس دارم بیشتر باهات آشنا بشم...تو امروز ما رو نجات دادی...سینا نگفته بود یه حسابدار جدید آورده...اسم کوچیکت چیه؟

-پگاه هستم.

-پگاه جون پدرم تازه سهام کارخونه رو به نامم کرده برای همین هنوز چم و خم کار دستم نیست..میخوام مشاور منم باشی...می تونی؟

داخل جیبم دنبال چیزی گشتم...سکه ی پانصد تومانی را پیدا کردم و تا می توانستم فشارش دادم...

-خانوم دولتی من یه هفته اس که وارد کار شدم... تازه کارم. بهتره یه مشاور با تجربه بیشتر برای خودتون پیدا کنید...

ساختگی اخم کرد...

-داری ردم می کنی؟ باشه... هر طور راحتی... حداقل دعوتو قبول کن و بامن و سینا برای شام بیا.

سکه پانصد تومانی چرا خورد نمی شد؟ دستم که خیلی درد گرفته بود:

-ممنونم... اما منتظرم هستن... باید برم. دفعات بعد.

-حداقل وایسا سینا بیاد برسونیمت...

سینا... سینا... چرا رهایم نمی کرد؟ سینا از اتاقش خارج شد... دسته کیلش را داخل جیبش گذاشت و گفت:

-بهتر زودتر بریم تا بیشتر از این دیر نکنیم.

در همین چند ثانیه... با همین چند کلمه فهمیدم که دولتی چه حالی پیدا کرد.

"او ذوق مرگ شد..."

و من ذوق مرگ پیدا کردم."

پاهایم را درون شکمم جمع کردم... هوا صاف بود اما در دل من برف می بارید... توی تاریکی به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودم و فکرم باز درگیر بود... سینا و آن دختر رفته بودند شام بخورند؟ کجا رفته بودند؟ دوتایی رفته بودند؟ اصلا چرا باید می رفتند؟ اوففف... در جایم غلتی زدم.. خواب به چشمم نمی آمد... چشمهایش مشکمی بود و به چشمهای سبز سینا می آمد... لبخندش هم که... دوباره جابه جا شدم... چرا خوابم نمی برد؟ صدای مامان باعث شد اول بی حرکت بمانم... نمی خواستم بدانند امشب هم بی خوابم هم بد خواب... دوباره صدایش بلند شد... نه! انگار فهمیده بود بیدارم...

-چیه مامان جان؟

لحاف را کنار زدم و سمت چراغ رفتم... همین که روشنش کردم نور به چشمم زد...

-وای ببخشید... مامان حواسم نبود.

چراغ خواب روی عسلی را روشن کردم و لب تختش ایستادم..چشمانش برق می زد... انگار او هم نخوابیده بود.

-چیزی لازم داری؟

این صدا یعنی می خواهد حرف بزند اما چه حرفی؟ دستش را گرفتم...

-آب می خوای؟

سرش را به نشانه تایید حرکت داد... بدون اینکه چراغی را روشن کنم تا آتشیزخانه رفتم و برایش لیوانی آب آوردم... وقتی جرعه ای نوشید دستم را کشید...

-مامان جان بازم آب میخوای؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد...

-من چیزی نمی فهمم... خوابت نمیداد؟

لبخند زد... دستم را کشید و بعد به جای خالی کنارش اشاره کرد... این یعنی کنارش بخوابم؟

-مامان پیام پیشت بخوابم؟

لبخند زد... قرص مسکن لبخندش کمی آرام ترم کرد... این تخت یک و نیم نفره تحمل این همه درد مامان و غم مرا داشت؟ لبخند زد:

-من یه دختر گنده الان بخوابم اونجا تخت تا صبح سقوط می کنه... من به جهنم پرستو میاد به خاطر تو پوست از کله ام می کنه.

دوباره دستم را کشید...خودم هم دلم می خواست...اصلا چیزی شیرین تر از آغوش مادر هست؟ اصلا جایی امن تر از نگاه مادر هست؟ اصلا بینم خدایا وعده کدام بهشت را می دهی؟ من خود بهشت را دارم..اینجاست...مادرم! کنارش روی تخت دراز کشیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و او شروع به نوازش موهایم کرد...با هر نوازشش نسیم آرامش توی قلبم می پیچید...چند سال بود تا این آغوش هم برایم خاطره بود و هم آروز؟

+++++

وکیلی بی حوصله مقابلم ایستاد:

-سیستم ویروسی شده...تو این شرایط همینو کم داشتی.

با اطمینان نگاهش کردم:

-من درستش میکنم...نگران نباشین.

-واقعا؟

-آره واقعا...

سریع بغلم کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت:

-نمی دونی با این کارت داری چه لطفی در حقم می کنی...

جدا شد و مقابل پنجره رفت:

-راستی خبر شیرین کاری دیروز تو دارم...آفرین به تو! کارت حرف نداشت.

لبخند زدم:

-ممنون. ولی هنوز خیلی تازه کارم...خانوم وکیلی این دولتی..خانوم دولتی که هست رو خوب میشناسین؟

همه داده هایم را وارد رایانه کردم و بعد سیستم را خاموش کردم...برگشت و کنارم روی صندلی نشست.

-آره...چطور مگه؟

دستانم را روی دستی صندلی گذاشتم:

-میخواوم بدونم چه طور آدمیه...

-تا اونجایی که من می دونم تازه چهل درصد کارخونه به نامش شده واین چهل درصد شاید یه درصد از ارث هنگفتش

باشه...دختر خوبی به نظر میاد...توی چن باری که دیدمش ارتباط خوبی داشتیم.

نگاهم را به نوک کفشهایم رساندم:

-به نظرتون ممکنه بین اون و آقای امیری چیزی باشه؟

مثل برق زده ها نگاهم کرد...

-چی؟ فک نکنم...سحر دولتی با اون دک و پوزش...نکنه تو چیزی می دونی؟

-نه من فقط حدس زدم...

-این حدسو دیگه به کسی نگو...اینجا جای کوچیکیه تا به خودت بیای می بینی خبر همه جا پیچیده و یه دردسر برات

درست شده...

به فکر رفتم که به پرونده های روی میزش اشاره ای کرد وگفت:

-میشه اینا رو ببری برای آقای امیری؟ باید چن تا امضا بندازه پای اون برگه ها... خودش می دونه.

پرونده ها را برداشتم و از اتاق خارج شدم... هر چند برای چند روز نمی خواستم ببینمش... می دانستم که با دیدنش شام دونفره دیشب را به خاطر خواهم آورد...

وارد اتاق شدم... اینجا چرا برای من انقدر خاص بود؟ آن تابلوهای شیک خاصش کرده بود یا آن مبلمان تیره ی قشنگ... شاید هم بوی عطر مردانه ی تلخ سینا خاصش کرده بود؟ اصلا شاید هم گذر سریع زمان در این اتاق برایم خاصش کرده بود... نه! سینا! حضور سینا همه چیز را خاص کرده بود... سینا باعث شده بود متفاوت ببینم... سینا به پستی صندلی اش تکیه داده بود:

-آقای امیری... منم پگاه.

چشمهایش را باز کرد...

-بشین.

جلوتر رفتم... هر چقدر تلاش کردم نتوانستم قرمزی شفاف حل شده توی چشمانش را نادیده بگیرم...

-مزاحمتون میشم... فقط باید این برگه ها رو امضا کنین.

پرونده ها را روی میزش گذاشتم... بی هیچ حرفی حتی بدون خواندن برگه ها امضایش کرد... نگران شدم...

-آقای امیری حالتون خوبه؟

دستش را روی سرش گذاشت:

-سرم درد میکنه...

خم شدم:

-می خواین براتون یه مسکن بیارم؟

-نمی دونم.

-من تو کیفم مسکن دارم... حتما سرما خوردین... تب دارین؟

چشمهایش را دوباره بست.

-امروز نباید می اومدم...

شام دونفره دیشب یادم افتاد... مگر دیشب کجا رفته بودند که سینا سرما خورده بود؟

-آقای امیری اگه حالتون خیلی بد بریم بیمارستان... خوبین؟

جوابم را نداد... سرش را روی میز گذاشت و من سریع از اتاق بیرون رفتم و کیفم را برداشتم و برگشتم اتاقش...

-آقای امیری... آقا سینا...

پارچ را برداشتم و لیوان آبی مقابلش گرفتم:

-آقا سینا اینو بخورین... چی به روز خودتون آوردین آخه!

سرش را بلند کرد... در چشمهایم خیره شد و گفت:

-به خاطر دیروز ممنون... بهت گفته بودم حرف نزن... اگه به حرفم گوش میدادی الان وضعم از این خراب تر بود... می

خوام بدونی یادم هست که دیروز چیکار کردی.
خواستم لبخند بزنی اما فقط بغض کردم...سینای من سرما خورده بود.

نگران به پرستار نگاه کردم....

-شوهرته؟

کت سینا را روی دستم صاف کردم...

-نه.

-خیلی نگرانشی..

سرم را پایین انداختم.

-مدیرمه...

دستش را روی شانه ام گذاشت:

-همین؟

-تا چن روز باید بمونه اینجا؟

لبخند زد و چندبار به نشانه اطمینان به شانه ام زد..

-چن روز؟ دختر این آقای مدیر شما که چیزیش نیس...تا یه ساعت دیگه ترخیص میشه.یه سرماخوردگی ساده

بوده...سرمنش که تموم شد می تونید برید.

زیر لب "خدا رو شکر"ی گفتم و نفس راحتی کشیدم.

-ممنون.

-این آقای مدیر می دونه تو انقد نگرانشی؟

لبخندی از سر شرمزدگی زدم و سکوت کردم.سرش را نزدیک تر آورد و توی چشمانم خیره شد:

-پس باید حتما بهش بگم که یه دختر خانوم این طرف برایش بال بال می زد...

-وای نه...

-پگاه چی شده؟

سرم را چرخاندم و به سعید نگاه کردم که با آشفته‌گی به سمتم می آمد...فقط توانستم نگاهش کنم و از خجالت چیزی

نگویم...یک ساعت قبل به او زنگ زده بودم و خواسته بودم هر چه سریعتر خودش را به بیمارستان برساند.به من

رسید و با نگرانی پرسید:

-سینا حالش خوبه؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

-کجاس؟ میخوام ببینمش.

-سعید من زیادی شلوغش کردم..سالم سالمه.....شرمنده.ببخشید.

به دیوار تکیه داد و گفت:

-خدا بگم چیکارت نکنه می دونی با چه وضعی اومدم...فک کردم تصادف کرده یا با یکی درگیر شده.

-دکتر گفت سرما خورده...

-چه جوری اومدین اینجا؟

-خودم آوردمش...سوییچشو داد بهم و منم آوردمش اینجا.نیم ساعت دیگه هم می تونیم بریم.

-من برم سراغ حساب کتاب...تو هم برو پیشش.یادت باشه به حساب تو هم می رسم...فک کردم داداشم داره جوون ناکام میشه...

-وای خدا نکنه...

به سمت اتاق راه افتادم....هنوز کت سرمه ای اش روی ساعدم بود و من از سنگینی اش هیچ نمی فهمیدم...عجیب بود که بر خلاف همیشه به جای بوی الکل و بوی بتادین فقط بوی عطر سینا را حس می کردم...دوست داشتم این کت تا ابد روی دستم بماند و من حس کنم سینا را دارم...انگار دلم گرم میشد با این چیزهای کوچک...این چیزهای کوچک دلیل بزرگی بودند که هنوز ناامید نباشم...برای بار آخر ریه هایم را از عطركتش پر کردم و بعد تقه ای به در زدم...

-آقای امیری پگاهم.

-بیا تو.

وارد شدم...نشسته بود...خیره مانده بود...به من؟این چند قدم تا تختش راه رفتن هم یادم رفته بود...وقتی نگاهم می کرد آن هم اینگونه همه چیز یادم می رفت.

-حالتون خوبه؟

-خوبم ممنون.

-مواظب خودتون نبودین آقای امیری..نمیگین سرما میخورین کارخونه لنگ میمونه...کسی نیس به کار کارگرا برسه....کسی نیس من صب به صب بهش حساب پس بدم..کسی نیس اخم کنه و من ازش بترسم؟نمیگین نباشین کسی نمی تونه جای خالیتون رو پر کنه..نمیگین اون موقع من باید چیکار کنم؟

با لبخند میان حرفم پرید:

-باشه...باشه...بسه...فهمیدم...دی گه سرما نمیخورم.

با دلخوری ابروهایم را در هم گره زدم:

-معلوم نیس دیشب کجا بودین که این بلا سرتون اومده...

-میخوام دعوت کنم با هم بریم شام بیرون....

نگاهم را دزدیدم...بین رفتن و نرفتن...بین خواستن و نخواستن...بین فراموش کردن دیشب و به یاد آوردنش گیر کردم.

-اون وقت مناسبتش چیه؟با این حال و روز شما باید استراحت کنین.

-به خاطر دیروز که کارخونه رو نجات دادی و به خاطر امروز.قدردانی!

-من نمی تونم مامانو تنها بزارم...

-ناهار چی؟

-شرمنده مدیرم بداخلاقه اجازه نمیده وقت اداری برم بیرون...

با جدیت که چاشنی اش لبخند بود گفت:

-یه ساعت بهت مرخصی میدم.

در این شرایط هم جدی حرف می زد و ریشه هایی از اخمش را داشت...به جهنم! من عاشق همین اخم هایش بودم...

گوشی اش که داخل جیبش بود زنگ خورد و خاتمه داد به مکالمه ای که کم کم داشت بینمان جان می گرفت...کتش را

به سمتش گرفت:

-گوشیتون.

-ببین کیه تو همون جیب سمت راسته.

گوشی را برداشتم و بادیدن اسم سحر دولتی روی صفحه گوشی انگار زیر پایم خالی شد...این دختر چرا همیشه به

خوشی های من کند می زد؟ یا خودش بود یا حرفش یا زنگ تماسش...با صدایی که می لرزید:

-خانوم دولتی ان.

گوشی را به سمتش گرفتم. گوشی را از دستم گرفت.

-بله بفرمایین.

-....

-بیمارستانم.

-....

-سرما خورده بودم. خانوم نیازی زحمت کشیدن آوردنم اینجا..

-....

-آدرس چی...حالم خوبه...نگران نباش.

سینا حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد...انگار می خواست حرفی بزند و من مزاحم بودم...دستان یخ زده ام را حس

نکردم...قلبم هم از تکاپو ایستاد. او هم نگران سینای من شده بود...تا چند دقیقه قبل فکر می کردم فقط من نگرانش

می شوم....حالا سینا نگرانی او را حس کرده بود اما نگرانی مرا...کتش را روی صندلی کنار تختش گذاشتم. تمام تلاشم

را کردم که نه صدایم بلرزد نه دستهایم اما مگر میشد طوفان بیاید و نلرزی؟ مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و گفتم:

-من میرم بیرون که راحت باشین...

در را بستم و راه بغضم را باز کردم...دوباره چیزی می سوخت...به دیوار تکیه دادم و لعنت فرستادم به خودم که دوباره

امیدوار شده بودم. کیفم روی دستم سخت سنگینی می کرد...یک کیف خالی اما پر از بغض!

"دنیات پر احساسه اما واسه من جا نیست

صدبار منو می بینی اما حسی پیدا نیست

حتی توی رویاتم انگار واسه من جا نیست

صدبار منو می بینی اما حسی پیدا نیست"

یک لیوان شیر ریختم و کنار کتاب شعرم روی میز گذاشتم...صدای معصومه خانم که با مامان حرف میزد باعث میشد گاهی لبخندبزیم...هربار که می دیدمش و هرروز که می گذشت به مهربانی بی وصفش بیشتر پی میبردیم...

-خانوم جون این پسرمر رفته یه زن گرفته که یهوقتایی آبمون تو یه جوب نمیره...نه که بدباشه ها نه...تو خوشگلی که تا نداره...ازهر انگشتش هم یه هنر میریزه....خانواده ریشه داری هم داره اما زبونش....اووف...این زبونش یه وقتایی زیادی تلخ میشه.

روی مبل لم دادم و کتاب شعرم را باز کردم..یک وقتیایی لازم داری یک لیوان شیر یاقهوه برای خودت بریزی یک کتاب شعر بگیری دستت وبه خودت بگویی هیچ اتفاقی نیفتاده است,بی خیال نشوی اما دیگر خیالاتی هم نشوی.

"حالم بد نیست غم کم میخورم
کم که نه! هر روز کم کممی خورم
آب می خواهم، سرابم میدهند
عشق می ورزم عذابم میدهند

خود نمی دانم کجا رفتم به خواب
از چه بیدارم نکردی؟ آفتاب!"

قراربود معصومه خانم پیشمان بماند و من آسوده بودم که چشمهایم را راحت تر از مامانقایم میکنم.

"یک روز بیا تا که بگویم گله ام را
کوتاه کنم از دل تو فاصله ام را
من ماندم و هیچ نمانده است زمن ,
هیچ این جا که زده دزد ره قافله ام را"

سینا درست در راس همه معادلات من بود...نه میشد حذفش کنم نه میشد نادیده بگیرمش نه میشد دوستش نداشته باشم.اما سخت بود که باورکنم کسی به جز من هم سینا را به اندازه من دوست دارد.اگر سینا بین ما دو نفر مجبوره انتخاب بود کدامان را انتخاب می کرد؟

"کسی به خامی من نیست, خوب میدانم به تلخکامی من نیست,
خوب میدانم غزال وحشی عشقم که در گریز ,
کسی به تیز گامی من نیست, خوب میدانم"

صدای لرزش گوشی روی میز باعث شد کتاب را پایینبرم و به صفحه گوشی خیره بشوم. ویبره گوشی به قلبم هم سرایت کرده بود.

سعی کردم تمرکز کنم...چند ساعت قبل با دلخوری و دلپیری بدون اینکه با سینا خدا حافظی کنم او را به سعید بسپارم و برگردم خانه...الان باید چه بهانه ای جور می کردم؟ اصلا برای این زنگ زده بود؟

-آقای امیری سلام.

-سلام...حالت خوبه؟

روی مبل صاف نشستم و کتاب را بستم..

-من باید حالتونو بیرسم...خوبین؟بهترین؟

-نمی تونستی چن دقیقه صبر کنی تا من ترخیصی شم باهم بریم؟اینقدر سخت بود؟

-خب..راستش من...می دونید...باید می اومدم خونه.

-چرا مشکلی که پیش نیومده؟

مشکل سحر بود...مشکل این دل بیقرار نبود...مشکل تکلیف نامشخص زندگی ام بود...مشکلی نبود؟

-نه آقا سینا هیچی نشده.

-پس بی دلیل رفتی.

باز از موضع بالا حرف می زد...مثل همیشه او طلبکار و این پگاه بیچاره بدهکار عالم و آدم!

-یه وقتی بی دلیلی بزرگترین دلیل بعضی کارا و رفتاراس....اصلا دلیل این تماس شما چیه؟

این جمله آخر را با لحن تندتر گفته بودم...سریعپشیمان شدم و پشیمان تر شدم وقتی سینا آرام و شمرده گفت:

-میخواستم قرار فردا رو یادآوری کنم...

چشمانم را بستم....خدایا این تکلیف بلا تکلیفی اتر پس بگیر...خسته شدم! با شرمندگی گفتم:

-یادم نرفته بود.

-کارینداری؟

-فقط مواظب خودتون باشین خدا حافظ.

گوشی را روی میز گذاشتم و به کتاب شعرم خیره شدم...با ذوق کتابم را برداشتم...صفحه زدم...با سرعت...دنبال عاشقانه ترین شعر شبودم...برگ زدم و برگ زدم...این شعر قطعا بی مناسبت نبود:

"چیزیم نیست خرد و خمیرم فقط همین

کم مانده است بی تو بمیرم فقط همین

از هر چه هست و نیست گذشتم ولی هنوز

در عمق چشمهای تو گیرم فقط همین"

توی ذهنم خودم را واریسی کردم...قهوه ای روشن چشمهایم وقتی با مداد و ریمل همراه می شدند روشن تر هم به نظر می رسیدند و لبهای کوچک برجسته ام با رژ صورتی رنگ طراوت خاصی به چهره ام می داد...این صورتی های دخترانه را دوست داشتم! سعی کرده بودم در ظاهر متفاوت باشم که آن پالتوی سفید کوتاه را پوشیده بودم...همان پالتویی که سال قبل بی هوا خریده بودم! سینا اما مثل همیشه بود...شیک و خوشتیپ! صدای موسیقی بی کلام پیانو آرامش می داد و احساس می گرفت...هر دو طبق معمول سکوت کرده بودیم...توی چشمانش چیزی مشخص نبود...در این سکوت دونفره چیزی به شفافیت کدر شدن اخم هایش نبود...چشمهای من بین گلهای صورتی روی میز و دستهای در هم گره خورده سینا می چرخید و نگاه او بین صندلی های خالی رستوران...و چقدر خوب بود که این ثانیه ها نه بند می آمد و نه زود می گذشت...معنای واقعی زمان را اینجاست می کردم.

-سفارش دادین یا برای منم حق انتخاب قائل شدین؟

دستهایش را از هم باز کرد و به صندلی اش تکیه داد...

-به نظر من هر کسی حق انتخاب داره...مخصوصا تو که امروز باید انتخاب کنی.

گیج نگاهش کردم... امروز؟ چه انتخابی؟

-آقا سینا از کارم ناراضی هستین؟ خطایی ازم سرزده؟

لبخند کمرنگی زد و از داخل جیبش پاکتی بیرون آورد و روی میز گذاشت... نگاهم روی پاکت ثابت ماند و پرسیدم:

-جوابمو ندادین... میخواین باهام تسویه کنین درسته؟

-تو برای من یه شانس بزرگی پگاه... اون روز اگه به دادم نمی رسیدی الان دستم به هیچ جا بند نبود. چرا باید از دستت بدم؟

من همان پگاهی ام که آروز داشت سینا فقط نگاهش کند و حالا سینا به من می گفت "شانس بزرگ"... گونه هایم داغ شدند... دستانم گرم شدند... و دلم بی وقفه به خودش تبریک گفت! اگر دوباره سروکله ی سحر دولتی پیدا نمیشد همه چیز خوب بود... و من مگر چه چیزی از خدا می خواستم؟

اینبار به جای نگاه کردن به گلهای رز صورتی چشمانم را مشغول طرحهای درشت رومیزی کردم که چیزی از آنها نمی فهمیدم... تنها چیزمهم این بود که سینا نبیند که چطور با یک جمله اش از خود بی خود شده ام...

-اینو قبول کن... اسمشم بزار پاداش... حقانزحمه... هرچی خودت دوس داری ولی قبولش کن.

پاکتی که در دیدم قرار گرفته بود باعث شد سرم را بلند کنم.

-من حقوق میگیرم... مته همه کارمندای دیگه... وظیفهامو انجام دادم. لازم به این کارا نیس. شما اگه خیلی دوس داری اون روز رو جبران کنی یه کم مهربون تر باش و انقد اخم نکن. میشه؟

لبخند زد... پلک زد... نه انگار لبهای سینا هم از این ولخرجی ها بلد بودند و یک وقتهایی کش می آمدند... لبخندی که روی لبهایم بود به معنای قهقهه قلبی بود.

-دیدین بلدین آقا سینا... چیه همه اش اخم میکنین؟ آدم میترسه... اینجوری خودتون هم زودپیر میشین.

سرش را تکان داد و دقیق تر نگاهم کرد... لبخندش را جمع کرد... اما من از پس این دلی که از شادی روی پا بند نبود برنیامدم...

-پگاه میشه راستشو بگی...

سوالی نگاهش کردم...این سینا همان سینای همیشگی نبود...نه لحن حرف زدنش...نه نگاهش...نه اخمهایش!

-چی رو؟ صداقت یه رکن مهم تو کار...مطمئن باشین چیزی رو از تون پنهون نمیکنم.

-پنهون کردی...چن ساله داری این کارو میکنی.

سرما با تمام توانش به وجودم رخنه کرد...از چه حرف می زد؟

-از..چی..از چی دارین حرف می زنین؟

-تو منو دوس داری؟

آنقدر رک و بی پرده سوالش را پرسیده بود که زلزله به جانم پیفتد...به صندلی تکیه دادم...آب سرد روی تمام وجودم ریخته شده بود...کمی حس برای دیدن بیشتر و کمی درک برای تحلیلی موقعیتم نیاز داشتم.سینا همه چیز را می دانست؟آنقدر تابلو بوده ام؟

جواب ندادم...تمام این سالها خودم را گول زده بودم که کسی نفهمیده...حالا که سینا فهمیده بود حتما بقیه هم می دانستند...اگرپرستو می دانست...نه خدایا کاش حداقل پرستو نفهمیده باشد.

-پگاه میشه نگام کنی؟دوس دارم بدونم که اشتباه نکردم.

نه نمیشد...تایید این حرف مساوی بود با از بین بردن ته مانده غرورم...ته مانده چیزی که نداشتم!

-میخوام جدی به این مساله فک کنی...

کاش بداند که قلبم را مدتهاست ناکار کرده و امشب با این حرفها می خواهد مغزم را هم تعطیل کند...

-آقا سینا میشه من برم؟

خودم هم صدایم را نشنیدم...تنها چیزی که می دانستم سبیری به راه افتاده در وجودم بود و بس...

-میخوام بهت درخواست ازدواج بدم پگاه. با من ازدواج میکنی؟

سریع سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... این اخمهای غلیظ و این نگاه خیره یعنی در حرفش کاملاً جدی است و شوخی ندارد... اصلاً تا حالا سینیای جدی را جدی تر از این ندیده بودم... تا حالا سرما بود حالا بی هوایی هم اضافه شده بود... شده بودم مثل مریخ؛ سرد بی اکسیژن و سرخ! و نمی دانستم چرا به جای خوشحالی به فرار کردن فکر می کردم... راه خروجی از کدام سمت بود؟

+++++

پتو را بالاتر کشیدم. عجیب نبود که حس می کردم به جای خون الکتریسیته در رگهایم جاریست... پرستو دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با چشمهایی گردشده نگاهم کرد:

-داغه داغه... تب کردی.

تب نبود... فقط چیزی شنیده بودم که باورش سخت بود.

-حالم خوبه. حواست به مامان باشه. یه ربع دیگه وقتقرصاشه.

-پگاه امروز با سینا قرار داشتی؟

سرم را زیر پتو بردم... نه توان حرف زدن از سینا را داشتم نه توان حرف زدن از قرار رستوران امروز... می دانستم که این حال و وضعم آخر مرا لو می دهند...

-پرپری سرم داره میترکه... میشه یه کم مواظب مامان باشی تا من یه کم بخوابم؟

صدای پریناز را شنیدم:

-مامان پگاه باید سوزن بزنه؟

پرستو: تو کجا اومدی؟ برو بیرون ببینم...

-پرستو قبل قرصش یه سیب براش پوست بکن و رنده کن بهش بده... با معده خالی قرصاشو نخوره ها.

-پگاه مادرشوهرم برای پس فردا مهمونی داره... زنگ زده براش خرید کنم... من باید برم. خودت میتونی کارها رو انجام

بدی؟

از حرص در خودم مجاله شدم....پرستو هیچ وقت خواهری نمی کرد...نه مستقیم نه غیر مستقیم!

-باشه برو.

-پگاه به نظرت چی بپوشم؟

-الان سرم داره میترکه پرستو...بذار حالم که خوب شد میام خونتون انتخاب میکنیم.

-خودت میخوای چی بپوشی؟

پتو را از سرم کنار زدم و نگاهش کردم..

-من چرا؟

-تو رو هم دعوت کرده.

-زنونه اس؟

-نه.من دیگه میرم.فقط خواستی بیای به سرووضع خوب برس..آبروی منو جلو فک و فامیل سعید نبر.باشه؟

بلند شد و از اتاقم خارج شد...دوباره خودم راروی تخت پرت کردم....اوف!تازه من میخواستم چند روزی مرخصی بگیرم و سینا را نبینم وحالا...

پریناز به حالت دو آمد و روی گونه ام بوسه ای نشانند وچشمکی زدو با عجله رفت...این یعنی رفتند!پرپری امروز هم در حال من سهیم نشد.صدای بسته شدن در باعث شد بلند شوم و بروم پیش ماما..مثل همیشه نگاهش هر چه مهربانی و آرامش بود به جانم سرازیر میکرد...اگر نبود من چه کار می کردم؟خدا را شکر داشتمش..هرچند بیمار....هرچند بی زبان...هرچند نیمه فلج....اما داشتمش و او مرهم بود...تنها کسی که فقط درمان است...حتی سینا هم مثل او نبود او درد بودو درمان!

معصومه خانم دنبال بساط اسپند بود...پرستو توی آینه به هیکل بی نقصش نگاه می کرد ومن فقط تایید می کردم.تمام لباس های دلخواهش را جمع کرده بود و آورده بود خانه ما که یکی را با هم انتخاب کنیم.
-فک نمیکنی این رنگش خیلی جیغه؟به نظرم این لباس مناسب این مهمونی نیس.

پرستو دوباره توی آینه نگاهی به خودش انداخت...

-آره راس میگی...خوشم نیومد.اون یکی رو بده ببینم.

دستم را از زیرچانه ام برداشتم و به لباس های رنگارنگش نگاه کردم:

-کدوم یکی؟

-سبزه رو میگم...همون که سنگ روش کارشده دیگه.

نگاهی به مامان انداختم که با لذت به پرستویش نگاه می کرد و بلند شدم.لباس مورد نظرش را برداشتم و سمتش گرفتم:

-بگیر...این بهتره...ولی یقه اش یه خورده بازه.

لباس را از دستم گرفت:

-چیکارکنم..حالا بزار بپوشم ببین خوبه یا نه.

مامان روی ویلچرش نشسته بود و بی صدا با نگاهش دخترش را تحسین می کرد.کنار مامان نشستم دستش را در دستم گرفتم...

-برم اتاق اینو بپوشم بیام.

دست مامان را بیشتر فشردم و سرم را به شانه اش تکیه دادم:

-مامان یه اتفاقی افتاده...میخوام بهت بگم روم نمیشه..

خنده ام گرفت...

-خودت میگفتی هیچ کس نباید تنها بمونه...یادته؟می گفתי تنهایی فقط برای خداس...می گفתי همه یه روزی جفت خودشونو پیدا میکنن.مامان می دونی راستش حس میکنم دیگه وقتشه...می دونی چن وقتی که یکی هست که فکرش تنهام نمیزاره...دوسش دارم...نگفته دوسم داره...اما میخواد باهام ازدواج کنه...این یعنی دوسم داره دیگه نه؟

معصومه خانم با ظرفی که در دستش بود از آشپزخانه بیرون آمد:

-بتر که چشم حسود و بخیل....پرستو جون کجایی دخترم؟بیا که برا قد و بالات اسپند آتیش کردم...

اسپند را آورد و یک دور دور سر من و مامان چرخاند:

-ماشالا خانوم جون...خدا رو شکر دو تا دختر داری عین دسته گل...خدا حفظشون کنه.

لبخند زد.معصومه خانم سراغ پرستو رفت که خرامان خرامان از اتاق خارج شده بود...دست دیگرم را هم روی دست مامان گذاشتم:

-تو این چن سال حرفی تو سفره دلم نبوده که بهت نگفته باشم...نگفته باشم هم تو خودت از چشمم خوندی

مامان...میخوام اجازه بدی....اجازه میدی اینبار به چشم شریک زندگی بهش فک کنم؟

پرستو جلوی ما چرخید و پرسید:

-خب نظرت چیه پگاه؟

نظر مامان را نپرسید...فقط گفت پگاه!چرا حس میکند مامان چون نمی تواند حرف بزند چیزی هم نمی فهمد؟

-به نظر من که خوبه...مامان نظر تو چیه؟

نگاه پرستو بین ما دوتا دوران پیدا کرد....منظورم را گفته بود.صدای نا مفهومش را من ترجمه کردم:
-میگه خوبه دخترم...خیلی بهت میاد دخترم....یه تیکه ماهی دخترم...یه تیکه جواهری دخترم...
سکوت کرد و جلوی آینه رفت....معصومه خانم قربان صدقه اش رفت و کلی از زیبایی اش تعریف کرد...و مامان آهسته
تر از آنکه فکرش را بکنم بغض کرد که چرا نباید خودش از دخترش تعریف کند و برای دختر کوچکترش از راه و رسم
انتخاب بگوید...وقتی دوباره از او اجازه خواستم فقط توانست چیزی نگوید....تیله های قهوه ای چیزی نگفتند...فقط
نگرانی مادرانه اش را حس کردم!جواب بله اش برای اجازه را ندیدم....از خودم ترسیدم چون در این چند سال این
اولین بار بود که سکوت مامان را باب میل خودم معنا کرده بودم...

+++++

خانه امیری ها بزرگتر از خانه ما بود...چند سال قبل تر دکوراسیون ساده تری داشت اما حالا کمی برخی تجملاتش
زیادی توی چشم بود..سلیقه نسرین خانم اصلا نزدیک به سلیقه مامان نبود و می دانستم که مامان از بودن در این جمع
هیچ لذت نمی برد...ویلچر را کمی جلوتر هدایت کردم و در همان حالیکه نگاهم به اطراف بود از مامان پرسیدم:
-مامان نسرین خانومو می بینی؟

صدای مامان باعث شد چشم از قاب عکس بزرگی که درست روبرویم رو دیوار نصب شده بود بگیرم و خم شوم توی
صورتش....با سر به نقطه ای اشاره می کرد.سرم را برگرداندم و نگاه کردم...خدای من!کسی آنجا ایستاده بود که
بیشتر از هر چیز و هر شخصی می درخشید و چشمم را می زد....بین آن چند پسر جوان سینا برازنده ترین بود...قلبم به
تالاپ و تولوپ افتاده بود....از اینکه سینا را دیده بودم و از اینکه مامان فهمیده بود مرد رویاهایم سیناست...فکر
کردم....دوباره و دوباره....من دوباره سینا به او چیزی گفته بودم؟نگفته بودم...مامان از کجا فهمیده بود؟
صدای مامان از افکار بیرونم کشید....نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم...دوباره صدایم کرد..چرا فکر کرده بودم این
زن قلب من خبر ندارد؟او مادرم بود و مگر میشود مادری از چشمان دخترکش عاشقانه هایش را نخواند؟صدای نسرین
خانم به سکوت اجباری من خاتمه داد که از روبرو می آمد..لبخند زیبایی بر لب داشت و از چند سال قبل هم جوان تر
دیده میشد....

-سلام عزیزم....خوش اومدین پگاه جان..ماشالا...ماشالا...چه بزرگ و خانوم شدی دخترم....
لبخند سردم را تحویلش دادم...دستم را فشرد و کمی خم شد تا با مامان خوش و بش کند و من چشمهایم روی سرو
بلندم ثابت ماند.

-سلام میناجون....خوش اومدی...دلم برات تنگ شده بود...
بعد صاف ایستاد و به من نگاه کرد..

-هی روزگار....بین چه بازی هایی سر آدم درمیاره...وقتی مامانتو میبینم دلم کباب میشه که با این همه خانومی باید
زمینگیر باشه و نتونه حتی یه کلمه حرفم بزنه...خیلی سخته که آدم نتونه حتی وقتی تشنه اش شد بگه آب میخوام...من
همیشه میگم خدایا روزی رو نیار که نیار که آدم محتاج اولادش بشه...حتما برای مامانت هم سخته...برای شما هم
سختتر...ایشالا خدا شفاس میده...

گاهی اوقات بعضی آدمها با همدردی هایشان یک درد جدید می شوند روی قلبت....آهی کشیدم و گفتم:

-ممنونم نسرين خانم.

-عزيزم من برم به بقيه مهمونا برسم...از خودتون پذيرائي كنين.پرستو رو ديدى؟

-بله...رفت استقبال يكي از مهمونها.

دستش را روى شانه ام گذاشت:

-خلاصه مواظب باش به خودت و مامان سخت نگذره دخترم.

-ممنونم.

بعد از رفتنش نفس عميقي گرفتم و دوباره به اطراف نگاه كردم....خبرى از سينا نبود.غيبش زده بود.دوباره دسته ويلچر

را گرفتم و به سمت جلو هدايتش كردم...نمي دانستم كه بايد براى حرفهاى نسرين خانم من بايد از مامان عذرخواهى

كنم يا نه...مامان من روى حرف مردم حساس نبود اما روى دلسوزى مردم چرا....مى دانم كه همين ابتدائى ورودمان

حالش گرفته شده بود.بايد فضا را برايش دلنشين تر مى كردم....

-مامان جان اين كت و دامنه خيلى بهت ميادا....بزنم به تخته شدى مته دخترى بيست ساله...ماه شدى...يكي ندونه

فك ميكنه خواهريم...مامان لبخندت كو؟

لبخند نزد اما اخم هايش را باز كرد....

-مامان پرستو رو ديدى چه ماه شده بود...به خواسته اش رسيدا...مى گفت بايد روى دختر خاله هاى سعد و كم كنه

بينشون...باد همه اشون خوابيده...ايول آجى خودم....

ساختگى خنديدم و كنار يكي از مبل ها ايستادم...دوباره با نگاه دنبال سينا گشتم و دوباره نديدمش.اما مامان لبخند

زد...مى دانستم كه هيچ چيز به اندازه پرستو حالش را خوب نمى كند.از روى ميزى كه گوشه سالن بود يك پيش دستى

برداشتم و يك سيب داخلش گذاشتم....كنار ويلچر مامان روى مبل نشستم و مشغل پوست كندن سيب شدم كه چند

لحظه بعد پريناز از بين جمعيت عبور كرد و خودش را بغل مامان پرت كرد....دست مامان را بوسيد و سراغ من

آمد....ظرف را روى ميز كنارى گذاشتم و بوسيدمش....امروز بايد حسابى قربان صدقه اش مى رفتم...با آن دامن

زرشكى و پيراهن سفيد آستين پوفى اش دلم را برده بود...از گردنم آويزان شده بود.رو به مامان گفتم:

-بيا مامان خانوم...اينم فنچ خاله...بين مادر دختر چه دلبرى ميكنن امروز.

پريناز انگشت كوچكش را روى لبهايش كشيد و در گوشم گفت:

-مامانى هم از اين رژا داره؟

با سر تايد كردم.

دوباره با سر تايد كردم.

-منم خوشگل ميكنى؟

خنديدم...از ته دل خنديدم...شيرين زباني پريناز باعث شده بود مامان هم حال و هواى بهترى داشته باشد...داشتم مى

خنديدم كه سنگيني نگاهى را حس كردم....سينا با ما فقط چند قدم فاصله داشت كه تا چند لحظه بعد همين فاصله هم

از بين مى رفت.چون داشت به سمتمان مى آمد.

داشتم می خندیدم که سنگینی نگاهی را حس کردم....سینا با ما فقط چند قدم فاصله داشت که تا چند لحظه بعد همین فاصله هم از بین می رفت.چون داشت به سمتمان می آمد.

پریناز خودش را از بغلم پایین پرت کرد و با ذوق به سمت سینا رفت...

-عمووو...

پریناز را در بغلش گرفت...سرم را بالا گرفتم ونگاهش کردم...بی هیچ میمیکی روی صورتم بلند شدم...نه لبخند نه حتی یک نگاه معمولی!امشب آمده بودم سینا را محک بزنم....هرچقدر هم عاشقش بودم دلیل نمیشد بی هوا تن به درخواستش بدهم...میخواستم امشب قانعم کند...دلم فقط این را می خواست.هیچ کس با عشق یک طرفه به آرزوهایش نرسیده بود که من برسم..

-سلام پگاه خانوم.... خوش اومدین.

-سلام ممنونم.

رویش را به سمت مامان گرفت:

-سلام مادر جان خوش اومدین...

تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودم...به مامان گفت "مادر جان"..این یک نشانه بود دیگر...نبود؟سکوت کردم تا خودش چیزی بگوید...بعد از اینکه در رستوران درخواستش را مطرح کرده بود من خواسته بودم برگردم گفته بود نه...خواسته بودم سکوت کنم گفته بود نه...خواسته بودم غذا نخورم گفته بود نه....خواسته بودم خودم تنها برگردم خانه گفته بود نه...آن روز فقط "نه"گفته بود و "بله"خواسته بود.دوباره نگاهم کرد و بی هیچ نرمی گفت:

-دوس دارم شما رو با چن نفر از دوستان آشنا کنم...میشه وقتتون رو بگیرم؟

اینکه دوباره "شما"شده بودم داد دلم را درآورده بود اما همین که پیش مادرم با من با احترام حرف می زد یک نشانه دیگر بود...نشانه بعدی این بود که سینا امیری با ادعای مدیریتش اینبار از من اجازه می گرفت...چه بی دلیل برای خودم دلیل جمع می کردم.به مامان نگاه کردم...دوست نداشتم در بین این جمع تنهاش بگذارم...از طرفی هم دلم میخواست سینا وقتم را بگیرد...مامان تلاشی برای حرف زدن نکرد..فقط با چشمهایش گفت برو...آرام گفتم:

-باشه بریم...ولی من باید زود برگردم که مامان تنها نمونه...می بینید که پرستو هم سرش شلوغه.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و به پریناز گفت:

-عموجون اینجا میشینی پیش مامان بزرگت تا تنها نباشه؟

کمی نرمش و کمی لطافت در برخوردش با پریناز باعث شد بدانم او همیشه تلخ نیست...یک وقتیهای میشد نرم شود...نشانه دیگر هم همین بود.پریناز اول کمی بهانه آورد اما در نهایت با پادرمیانی من راضی شد از عموجانش دست بکشد...روی مبل جای من نشست...پیش دستی را دستش دادم و گفتم:

-خوشگل خاله بیا اینم بخور...دختر خوبی باش.

-به مامانی هم بدم...

دستم را بین موهایش تکان دادم:

-آره خوشگل خاله...فقط مواظب باش باشه؟

کنار سینا راه افتادم...نگاه های گاهی خیره و گاهی متعجب و بیشتر سنگین اطرافیان را حس می کردم...
مهم نبود...مهم این لحظات دو نفره بود...با دیدن دخترهای جوان خودم را هم واریسی کردم...برای امشب یک کت
وشلوار شیک کرمی پوشیده بودم و کیف و کفش ست سفیدم را هم همراهش کرده بودم...وشاید جز معدود کسانی
بودم که شالی روی سرش داشت...از همان کودکی حرفهای مذهبی مامان را قبول کرده بودم...سینا گوشه ای سالن که
خلوت تر بود ایستاد و به مبلهای سلطنتی سفیدی که آنجا بودند اشاره کرد:
-بفرمایین..

نشستم و دوباره به جمعیتی که ما دو نفر را زیر ذره بین گرفته بودند نگاه کردم...خیالم از مامان هم راحت بود چون از
همین جا میشد بینمش...

-خب نمیخواین حرف بزنین؟

نگاهش کردم...بی تفاوتی جزئی از تفاوت امشبم بود و سینا این را می دید؟

-خب مناسبت این مهمونی چیه؟

پا روی پا انداخت و دقیق نگاهم کرد...انگار حرف دلش را نزده بودم...می دانم که دوست داشت بی مقدمه بروم سراغ
خواسته اش...اما تا خودش ماجرا را پیش نمی کشید حرفی نمی خواستم بزنم...می خواستم بدانم غرورش را تا کجا
حفظ میکند.

-قول داده بودم اگه کارخونه راه افتاد یه مهمونی بدیم...یه کم دیرشده اما من همیشه سر قولم هستم.

-همیشه رو قولتون هستین؟

اخم کردم...

-بله...تا حالا خلاف اینو از من دیدی؟

به صندلی ام تکیه دادم..

-رو حرفاتون چی؟

یک تایی ابرویش را بالا داد...

-متوجه نمیشم.

-واضح...میخوام بدونم چقدر میشه رو حرفاتون حساب باز کرد.

دستش را روی دستی مبل گذاشت و با جدیت گفت:

-اگه منظورت موضوع خواستگاریه باید بگم من فکرامو کردم...باور نکردی؟به نظرت من کسی ام که شوخی کنم؟

-اینکه این خواستگاری خواسته دلتون نباشه بدتر از شوخیه آقا سینا...برای یه دختر خیلی مهمه که طرفش دلی بیاد

جلو...حرف دلتون هم اینه؟

نگاهش را دزید...سکوت کرد...و من در تکاپوی دیدن برقی توی نگاهش که به پای تایید بگذارم...این غرور لعنتی

اش اجازه نمیداد حرفش را بزند.کمی جلوتر خم شدم:

-چی شد آقا سینا؟منتظرم جوابم...

برگشت...لب پایش را به دندان گرفته بود...پوست صورتش کمی تیره تر به نظر می رسید.

-برای چی اینا رو میپرسی؟ من که صاف و ساده اومدم سراغت... جواب من یه بله اس... این سوال و جوابا برای چیه پگاه؟

مظلومانه نگاهش کردم...

-مطمئنید که جوابتون بله اس؟ این همه خودباروی از کجا میاد؟ من میخوام مطمئن بشم که این درخواست از سر دلسوزی یا از سر احساس دین یا چه می دونم کارخونه نبوده.

سرش را به طرفین تکان داد...

-تو واقعا فک میکنی من حاضرم به خاطر دلسوزی کسی رو وارد زندگی ام کنم؟

-پس یه چیزی بگین که دلم قرص بشه آقا سینا... آره من دوستون داشتم و دارم... اما تنها دوست داشتن من نه می تونه ضامن خوشبختی شما باشه نه حتی ضامن خوشبختی من... یه چیزی بگین آقا سینا.

با نوک پایش روی زمین ضرب می زد... من یک اشاره از دلش می خواستم... همین! اگر می گفت... آخ اگر می گفت دوستم دارد به خدا که بنده اش می شدم... فقط کافی بود اشاره کند. بلند شد... ایستاد... درست مقابلم... هر چه جدیت داشت ریخت توی کلامش و گفت:

-نمیخوام از این به بعد چیزی رو از هم قایم کنیم... چیزی که هر دو تامون تو این چن وقت مدام تکرارش کردیم... من دوس دارم از این به بعد پشتت باشم پگاه... از همین الان تا هر وقت که بتونم... قبول میکنی؟

لبخند زدم... اشاره کرده بود دیگر... اینکه او م چیزی قایم کرده همان دوست داشتش بود دیگر... قلبم یکی می زد دو تا نمی زد... این سینای من بود که امشب ایستاده بود مقابلم و از علاقه اش حرف میزد؟ چرا دخترانه هایم حسی از او دریافت نکرده بود؟ از شوق زبانم بند آمده بود اما چشمهایم برق می زد... خدایا اگر خوابم خودت بیدارم کن.

-نظرت چیه پگاه؟ باز مطمئن نیستی؟ میخوای جلوی این جمع هم خواستگاری کنم تا مطمئن بشی؟ پس غرورش چه؟ اشک توی چشمهایم جمع شده بود... همین که برای من می خواست غرورش را برای یک شب کنار بگذارد بزرگترین نشانه بود... آخ که امشب من خوشبختترین دختر روی زمین بودم... چون خدا امشب مرا وصل کرده بود به سراغاز همه خوشبختی ها... همه دلخوشی ها... سرم را بالاتر گرفتیم و به جدیت خودش گفتیم: قبول میکنم... قبول میکنم که پشتم باشی.

سینا لبخند زد و برای اولین بار من توی چهره اش حتی سایه ای از اخم هم ندیدم... کاش همیشه اینطور بماند... بی اخم و بی غرور تنها برای من!

بخش سوم

همه چیز سریع اتفاق افتاد... آسان تر و سریع تر از آنچه فکرش را می کردم من مال سینا شدم و او شد دنیای من... زندگی داشت روی خویش را نشان می داد... منی که ماه به ماه سینا را نمی دیدم و روزی آروزم این بود که سینا را اتفاقی در خانه پرستو ببینم حالا تمام شبانه روز کنارم بود... حالا او مرد رویاهایم نبود بلکه شریک همه واقعیت های زندگی ام شده بود. همه قرار و مدارها را خانواده سینا با پرستو گذاشتند... قرار بود تابستان آینده عروسی بگیریم و

برویم سر خانه مان..این چند ماه وقفه هم برای این بود که اوضاع کارخانه سروسامان بگیرد...همه چیز خوب و عالی بود حتی پرستو هم مهربان تر شده بود...بیشتر هوایم را داشت...وقتی فهمید حسابی ذوق کرد و مرا بوسید...می گفت باعث افتخارش هستم...می گفت همیشه آروز می کرده مردی مثل سینا نصیبم شود...خواهرانه هایش را حس می کردم.چهار روز بود که من تنها دلداده سینا نبودم حالا چهار روز میشد که محرمش هم بودم...چهارروز تمام!صیغه محرمیتی که بینمان خوانده شده بود باعث شده بود داستان مردانه اش را حس کنم...لبخند زدم و برای این همه خوشبختی خدا را شکر کردم و راهم را به سمت میز منشی کج کردم:

-خانوم طلایی آقای امیری تو اتاقشون هستن؟

لبخند زد و سرش را بالا گرفت:

-بله هستن.خانوم نیازی فقط شاید یه کم اعصابشون به هم ریخته باشه.

-چرا مشکلی پیش اومده؟

-نمی دونم...از من نشنیده بگیرین انگار با خانوم دولتی یه مشاجره داشتن...خانوم دولتی هم پیش پای شما رفتن خط تولید.

سعی کردم خونسرد باشم....

-باشه...تا من اتاقشون هستم کسی رو راه نده.

گره روسروی ام را محکم تر کردم و تقه ای به در زدم...

-بله بفرمایین..

سرم را داخل بردم و پرسیدم:

-اجازه هست آقای؟

سرش را بلند کرد و نگاه کرد:

-بیا تو...

-مهربون تر نشی نمیام..

-بیا تو پگاه حوصله ندارم.

وارد شدم:

-وا چرا آقای ما حوصله نداره؟

پشت میزش نبود..نشسته بود روی مبلهای مقابل میزش...همان طور که در دفترش تند و تند چیزهایی را یادداشت می کرد:

-وکیلی از فردا میره مرخصی بدون حقوق.

لبخند زدم و کنارش با کمی فاصله نشستم:

-نگو که این همه اخم و غصه خوردن به خاطر اینه...

سرش را بلند کرد:

-تنهایی از پشش برنمیای...از طرفی بهش حق میدم چون شوهرش بیمار و مجبوره تو بیمارستان باشه و از طرفی میگم نباید انقد خسته ات کنم.

خودم را به بازویش چسباندم...چه حسی خنک تر از این که کسی نگرانت باشد!

-اگه آقامون انقد رو ترش نکنه و پشتمون باشه از پس همه چی برمیایم...حساب و کتاب این کارخونه فسقلی که چیزی نیست...هست؟

به چشمهای درشت شده و پر از عشقم نگاه کرد و بین اخم هایش لبخند زد:

-میخوای چقد کارکنی تا نبودشو جبران کنی؟نوچ...بهتره به فکر یه حسابدار دیگه باشم.

دستش را در دستم گرفتم و سرم را روی شانه اش گذاشتم:

-هر قدری که تو رو راضی کنه کار میکنم تا نبود خانوم وکیلی رو جبران کنم.

دستم را فشار داد و گفت:

-اونوقت نبود خودتو کی جبران میکنه؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم...اینکه اینجوری به من زل بزند باعث زلزله می شود...خودش هم این را خوب می داند.

-من کنارتم...

به قلبش اشاره کردم و ادامه دادم:

-اینجا...جامم خیلی خوبه.

سکوت کرد...حالا که ریتم نفسهای منظم شده بود من هم آرام شده بودم...

-آقای...یه چیزی رو یادت هست؟

-من این روزا انقد درگیرم که اسم خودمم داره یادم میره...چی پگاه؟

-امروز قرار بود به بچه های کارخونه شیرینی بدیم...یادت نیست؟من دیروز رفتم سفارش دادم فرستادن همینجا...بریم بین کارگرا پخشش کنیم؟امروز اگه این کارو نکنیم مستانه پوست از سرم میکنه...میشناسیش که.

با دست دیگرش موهای بیرون آمده از روسری ام را کنار زد و گفت:

-بزار چن دقیقه دیگه که اونجا خلوت شد میریم.

با تعجب سرم را بلند کردم و سوالی نگاهش کردم...خلوت شود؟مگر آنجا با حدود 50 کارگر خلوت هم میشد؟اما چون هنوز چشمهایش خسته به نظر می رسیدند پایپش نشدم...گفتم هر وقت که خودش بخواد با هم برویم خط تولید...الان در این لحظه من فقط میخوام آرامش کنم...پرسیدن سوال اضافه از سینا به معنی پاشیدن نفت روی آتش بود!

-پس من برم هر وقت خواستی بریم خبرم کن پیام.

-نه همینجا بمون میریم...

و من فقط دوباره لبخند زدم و بچه ی حرف گوش کنی شدم!

++++

چراغ خانه را روشن کردم و وارد خانه شدم... دوباره تاریکی! یادم رفته بود که امروز معصومه خانم زودتر می رود... سینا پشت سرم وارد شد:

-پرستار نیست؟

همانطور که دکمه های مانتویم را باز می کردم:

-امروز قرار بود زودتر بره... سینا حالا من چه جوری تو چشمای مامان نگاه کنم؟ چرا تنهات گذاشتم؟ الان چن وقتی بود تنهات نمونده بود... حتما خیلی سخت گذشته. خدا منو بکشه که یادم رفت.

اخم کرد و مقابلم ایستاد:

-این چه حرفیه؟ به خاطر یه فراموشی کوچیک؟ هر کسی احتمال داره اشتباه کنه... الانم تو اشتباه نکردی فقط فراموش کردی. همین! لازم نیس انقد سخت گیری کنی.

سرم را به طرفین تکان دادم:

-بهش قول داده بودم زودمیا... خیلی سرم گرم شد! من نمی تونم ناراحتی اونو تحمل کنم سینا.

بازوهایم را میان دستهایش گرفت:

-مامانت به خاطر یه فراموشی کوچیک ازت دلخور نمیشه... اون میدونه که تو الان نسبت به من هم تعهد داری. پگاه انقد شلوغش نکن.

-ببین چراغ اتاق هم خاموشه... تاریک یا روشن بودن اتاق برایش فرقی نداره اما وقتی چراغ روشنه برای اون که نمی تونه حرکت کنه یعنی یکی هست. بعد از عروسی ما مامان چی میشه سینا؟

گره روسری ام را باز کرد و روسری را از روی سرم برداشت و با لبخند نگاهم کرد:

-وقتی انقد بهش وابسته ای و دوشش داری مگه میشه ازش جدا شی؟ پیش خود ما می مونه.

روی نوک پا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم و با ذوق گفتم:

-خیلی خوبی سینا... خیلی... ممنون که درکم میکنی.

-او هم بوسه ای روی موهایم نشانده و با لبخند گفت:

-حالا بریم مامانو ببینیم... نظرت چیه؟

با پلک حرفش را تایید کردم و به سمت اتاق راه افتادم... در را باز کرد و سلام بلندی کردم و چراغ را روشن کردم. سینا هم پشت سرم وارد اتاق شد...

-مامان گلم... مامان خوشگلم حالت چطوره... ببین ما دو تا رو... همین الان رسیدیم... امروز کلی بهمون گفتن به هم خیلی میایم.

خندیدم و دوباره جلوتر رفتم... چشمهایش باز بود ولی نگاهش را می دزید... کم کم بویی زیر بینی ام پیچید.

-میشه پگاهتو ببخشی که یادش رفته تنهات گذاشته؟ میشه اینبارو چشم پوشی کنی؟

با هر قدمی که به مامان نزدیک میشدم بوی بد تند و تندتر میشد و مردمک چشمهای مامان آرام و قرار نداشتند! مغزم به کار افتاد... دست از دلیل تراشی برداشتم و دنبال دلیل این بوی تعفن آور گشتم... به پتویی که روی مامان کشیده شده بود نگاه کردم.. بو از همانجا بود... انگار حدسم درست بود... مامان داشت ذوب میشد من داشتم منجمد

میشدم... مامان داشت سرخ میشد من داشتم سفید میشدم... مامان داشت خجالت می کشید من داشتم میمردم! سینا چند قدم پشت سرم آمد:

-سلام مامان جان... حالتون خوبه؟ پگاه این بوی چیه؟ برم پنجره ها رو باز کنم؟

پس فهمیده بود... خدایا زمینت دهن باز نمی کند؟ خدایا نمی شود چند لحظه ایست بدهی؟ خدایا اصلا حواست هست؟

مامان چشمهایش را بسته بود که نبیند... اما چشمهای سینا باز باز بود... می دید و شاید او هم تل من حدس زده بود! عرق شرم روی کرم سر میخورد... برگشتم سمت سینا...

-میشه بری بیرون؟

-چی؟ برای چی؟

به سمتش رفتم و با دست به سمت عقب هلش دادم... کاش این اشک های جمع شده توی چشمان باز من و چشمهای بسته مامان را نمی دید! چند قدم سینا عقب گرد کرد.

-سینا برو دو ساعت دیگه بیا... میشه؟

دو ساعت برای فراموشی اش بس بود؟ بو هر لحظه غلیظ تر میشد، عرق های روی کرم هم!

-پگاه جان من خسته ام میخوام امشبو اینجا باشم...

با هر چه شرمندگی از خودم سراغ داشتم....

-جان پگاه برو سینا..

از اتاق خارجش کردم و در را بستم... به مامان خیره شدم که تلاش داشت در خودش مچاله شود و نیم بی حسش اجازه این کار را هم از او گرفته بود! اشکهایم لغزید و چه کسی می دانست هر قطره اشکم در این لحظه چه اقیانوس بزرگیست.

گوشی را برداشتم و دستهای خیسم را با حوله خشک کردم... روی زمین نشستیم و زانوهایم را در بغل گرفتیم... دیگر توان چیزی را نداشتیم... مامان این روزها کمی سنگین شده بود... به ملحفه یکدست سفیدی که روی تخت پهن کرده بودم نگاه کردم و بعد به مامان که روی صندلی نشاندۀ بودمش... هنوز هم نگاهش را می دزدید و ترجیح می داد چشمهایش بسته بماند... شماره سینا را گرفتم... جواب نداد و حاصل انتظار من برای تماس های بعدی هم فقط بوق های ممتد شد... چشمهایم خیس شد... نمی دانم چرا بعد از مدتها امروز باید این اتفاق می افتاد... همین امروز که سینا خوش اخلاق تر شده بود... همین امروز که صبحش خدا را انقدر شکر کرده بودم... نمی دانم! گوشی را روی زمین گذاشتم و اشک های درشت روی گونه ام را پاک کردم...

+++

-تو دیگه باید با شوورت غذا بخوری و بریده...

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم خوددار باشم و چیزی نگویم از شبی که گذشته است. ظرف غذایم را جلوتر کشیدم و مشغول شدم... مستانه اما همه کارهایم را زیر ذره بین گرفته بود.

-کار خونه نیست... رفته بانک. میخواد یه وام بگیره.

-تو هم تنهاتش گذاشتی هان؟

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم:

-قرار نیست که هر جا رفت آویزونش باشم....خود سینا هم دوس نداره من راه به راه بیقتم دنبالش.

-بو داره...

سرم را بلند کردم و به چشمهایش نگاه کردم. لب به غذایش نزده بود.

-این ادا اصول تو و اون تکبر جناب مدیر بو داره...حرفتون نشده؟

قاشق را داخل بشقاب گذاشتم...چیزی از گلویم پایین نمی رفت!مگر میشد من سینا را نبینم و بتوانم چیزی بخورم؟

-اونجوری نگام نکن....یه جوری نگاه میکنی انگار قد یه پیرزن هفتاد ساله میفهمی مستانه...ما هم مثله همه ممکنه با

هم جروبحت داشته باشیم...اما باور کن چیزی نشده.

دستش را سمتم دراز کرد...

-خودت و عمه ات هفتاد سالتونه....من فقط میخوامستم یه کم از تجربه های شخصی خودم برات بگم.

-نیست تو ده ساله ازدواج کردی و چهار تا بچه داری...تو همه اش دو ماه قبل من نامزد کردی.

-لیاقت نداری که....خواستم بگم حواست به نومزدت باشه دختری....این دختره رو ببین...

با چشم و ابرویه پشت سرم اشاره کرد...برگشتم و نگاه کردم.سحر به با فاصله سه میز تنها نشسته بود و مشغول

خوردن ناهارش بود.

-دور وبر سینا جونت خیلی میبلکه....گفتم که بدونی....هم قیافه با نمکی داره هم پولش از پارو بالا میره از همه مهم تر

اینکه خوش اخلاقه و مته توی بدبخت پاچه آدمو نمی گیره...یهو دیدی سینا رو ازت دزدیدا...از من گفتن بود.نگی

نگفتی مستی.

ظرف غذا را با بی حوصلگی داخل کیفم نایلون گذاشتم و گفتم:

-نه خیر...هیچم اینطوری نیست.سینا با بقیه فرق داره...سینا منو خیلی دوست داره.

مشغول خوردن غذایش شد و با دهن پر گفت:

-بر منکرش لعنت...انقد گنده دماغه که با بیهقه فرق داشته باشه.

لبخند زدم و کیفم را بلند کردم که روی سرش بکوبم..مانعم شد....خندید و گفت:

-زهر مار....جنبه هم نداره....خلاصه گفتم سوار سینا نشی هستن کسایی که ازش سواری بکشن.

همانطور که می خندیدم به متفکرانه برگشتم تا دوباره به سحر نگاه کنم که با میز خالی روبرو شدم...رفته بود.

+++++

کارم را تمام و کمال انجام دادم و به ساعت نگاه کردم....دلم می سوخت برای دلی که تاب ندیدن سینا را

نداشت!امروز ندیده بودمش...فقط صبح یک بار جواب تماسم را داده بود و خیلی خلاصه از بانک و مراحل وام گفته

بود....نه از خودش گفته بود نه از من پرسیده بود...دلیلش شاید برخورد دیشب بود.با یادآوری اش دوباره آه کشیدم..به

خودم حق دادم که در آن لحظه تلخ شوم به سینا حق دادم که از برخورد تلخ تر شود....به ساعت نگاه کردم...کمی با

گوشی ام ور رفتم اما بیشتر مشغولیتم با حرفهای مستانه بود...سحر مدام توی ذهنم تکرار میشد...هرچه فکر می کردم

برخورد نامناسبی پیدا نمی کردم...هر چه فکر می کردم یاد لحظه ای نمی افتادم که برخوردش زننده باشد.....فقط چند بار قبل از ازدواج ما سوار ماشین سینا شده بود...گاهی هم با هم جلسه دو نفره داشتند! از اتاق خارج شدم و به سمت منشی رفتم....

-خانوم طلایی خسته نباشین من دارم میرم...

لبخند مهربانی روی صورتم پاشید:

-خسته نباشین...منتظر آقای مهندس نمی مونین؟

ابرویم را بالا انداختم و متعجب لبخند زدم:

-خودشون گفتن قراره بیان اینجا؟

-نه خانوم...خانوم دولتی گفتن هر وقت آقای امیری رسیدن خبرم کن...انگار قراره بیان اینجا.

روش پاشنه پا چرخیدم و به در اتاق سحر نگاه کردم...نمی دانم چرا یک تن رخت تیره روی صورتش پخش شد در ذهنم....کیفم را روی میز گذاشتم و سعی کردم مسلط برخورد کنم و گفتم:

-خانوم طلایی از اون شیرینی های دیروز هنوز مونده؟

-فک کنم هنوز یه جعبه تو یخچال باشه...چطور مگه؟

-میشه بی زحمت چن تاشو تو ظرف بچینی برام بیاری...میخوام ببرم برای خانوم دولتی...دیروز یادم رفت براش ببرم. "چشم" ای گفت و به سمت آبدارخانه رفت و من ماندم و خلوار خلوار نگرانی زنانه...می خواستم بروم اتاق سحر و با منتظر سینا بنشینیم...بهتر بود همین اول کاری مزه دهانش را می فهمیدم.بهتر از این بود که هم نسبت به سینا بدبین شوم هم نسبت به سحر حس بدی داشته باشم و هم خودم ذره ذره آب شوم...من مرد این بازی ها نبودم.

شیرینی ها را داخل ظرف مرتب کردم و پشت در ایستادم..باید کمی سیاست به خرج می دادم.اول دستی به شالم

کشیدم و بعد آهسته تقه ای به در زدم.

-خانوم دولتی نیازی هستم.

"بفرمایید" آهسته ای گفت و بعد به استقبال آمد...پانچوی کرمش حسابی به او می آمد و شلوار کرم و بوتهای قهوه ای اش باعث شد در همان لحظه اول سلیقه اش را تحسین کنم.

-خوش اومدین خانوم نیازی...بفرمایین بشینین اینجا.

به مبل های چرم اشاره کرد و چشم هایش روی ظرف حاوی شیرینی ثابت ماند...نه لبخند زد نه واکنش دیگری نشان داد اما من لبخند زدم و جلوتر رفتم و روی مبل نشستم.او هم نشستن روبروی من را به پشت میز نشینی ترجیح داد...

-خب خانوم نیازی از این ورا....تا حالا پیش نیومده با هم گپ بزنیم نه؟

لبخندم را پررنگ تر کردم:

-اتفاقا دلیل اومدن من به اینجا همینه...میخوام بیشتر با هم آشنا بشیم...هرچی باشه ما با هم تو یه کارخونه ایم و باید روابطمون بهتر از اینا باشه نه؟

به پشتی مبل تکیه داد و متفکرانه نگاهم کرد....

-فک میکنم شما در مورد من همه چیز رو می دونید....شما از خودتون بگین.
 -نه همه چیزو عزیزم....راستی میشه سحر صداتون کنم؟
 پا روی پا انداخت و نفس گرفت....حدسم می گفت از این گپ و گفت اصلا راضی نیست....اما من تمام قایم را گذاشته بودم برای کشف زیریم این دختر!
 -شما هر جور راحتی صدام کن.
 -شما؟ مگه من چن نفرم؟ سحر جان با من راحت باش. قبلا پگاه صدام می کردی...چی شده شدم خانوم نیازی؟
 به شیرینی ها اشاره کردم و گفتم:
 -راستی اینا رو برای تو آوردم...شیرینی از دواجم با آقای امبریه...خبر دارین دیگه نه؟ ایشالا عروسی خودت سحر جان.
 ظرف را روی میز گذاشتم و او بی هیچ واکنشی فقط مسیر نگاهش را به سرامیک های تیره کف اتاق دوخت...
 -بله شنیدم....تبریک میگم.
 و چرا زنانه های من این از این تبریک زورکی اضطراب گرفت و آن را نپذیرفت؟
 -نمی خورین؟
 -بعدا..الان میل ندارم.
 من هم به تبعیت از او به پشتی میل پناه بردم و تیکه دادم.
 -پدرت خیلی وقته با سینا آشناس؟
 -سه چهار سالی میشه....سینا قبلا تو کارخونه بابا مدیر داخلی بود.
 مثل کارآگاهی که سوژه ای پیدا کرده باشد ذوق کردم:
 -پس آشنایی تو با سینا از این طریق بوده هان؟
 -آره...رفت و آمد من به کارخونه ی بابا باعث شد بیشتر بشناسمش...به جرات میتونم بگم سینا جز معدود کسانی هست که انقد به کارش اهمیت میده..این پشتکار سینا رو از کمتر کسی سراغ دارم.
 بادی به سینه دادم و با غرور نگاهش کردم:
 -من همیشه به سینا افتخار میکنم...
 -بعدها که بابا کارخونه رو برای فروش گذاشت و همه کارکنا بیکار شدن سینا هم شد یه آس و پاس..مته بقیه.
 توی آسمان سیاهش هیچ نقطه سفیدی ندیدم...انی جمله آخرش باعث شده بود بادم بخوابد..اینبار من سکوت کرده بودم.
 -می خواست یه کارخونه فسقلی رو از صاحب ورشکسته اش بخره اما سرمایه نداشت...من برای هر کسی پول خرج نمی کنم اما وقتی سینا بهم رو زد نشد که بگم نه....با خودم گفتم چرا باید فرصت پیشرفتو از یه جوون آینده دار بگیرم؟ همه چیزهایی که براش خرج می کردم میشد مته پس انداز...سینا لیاقتشو داشت...من یه قسمت از سرمایه رو براش تامین کردم...اول به عنوان قرض می خواست اما من می خواستم تو کارخونه اش سهیم باشم...
 یک قسمتی از وجودم احساس بدی پیدا کرد...مثل شکست...مثل سرخوردگی! مثل هرچه که حالت را بد کند و این قسمت از وجودم از تکاپو ایستاد..دوست داشتم بحث را عوض کنم...دوست نداشتم باقی حرفهایش را راجب کمکش

به سینا بشنوم.

-خانواده ایران؟

-مامان و خواهرم دو ساله که مهاجرت کردن و بابا آخرین کسی بود که رفت...من فعلا تنها هستم.

-و تو چرا نرفتی؟

دستشهایش را در هم قفل کرد...دوباره نفس گرفت و گفت:

-من نمی توانستم کارخونه ام رو به امون خدا ول کنم و برم...در ضمن سینا در قبال کمکم یه قولهایی به من داده بود

که باعث شد من خیر آسایشمو بزنم و اینجا بمونم.

دهانم خشک شد...دوست داشتم ادامه می داد و از قول های سینا می گفت.دوست داشتم از مردم بیشتر می

فهمیدم...دوست داشتم بدانم بینشان چه ها گذشته که دلم اینگونه به شور افتاده...حالا که فکر کردم دیدم آن روز هم

با دیدنش دلم شور زده بود...همان روزی که برای سینا دست تکان داده بودو من ذره ذره یخ بسته بودم...حتی روز

جلسه مان با کارخانه صدر هم دلم شور زدنش را زده بود...چرا چند دقیقه قبل در اتاقم همه این ها را فراموش کرده

بودم؟وقتی نرمشی از او برای ادمه بحث ندیدم خودم پا به میدان گذاشتم:

-به نظر من که قول هیچ مردی رو نباید جدی گرفت...نه اینکه بد قول باشن ها نه...یه وقتایی انقد درگیر کار میشن

یادشون میره چی بهت گفتن.حالا مگه چه قولی داده بود؟

صدای تلفن داخل اتاق پیچید و همه چیز را به هم زد...سحر قبل از اینکه جوابم را بدهد خرامان خرامان به سمت تلفن

رفت جوابش را داد و بعد به من گفت:

-سینا رسیده...داره میاد اینجا.

سینا وارد اتاق شد...با دیدنم تعجب کرد و در همان چند قدم اول ایست کرد.اما من بلند شدم و خیلی بهتر حالم خودم

را نشان دادم...انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش سحر خانوم دولتی از قول و قرارش با مرد من می گفت!

-سلام سینا جان خسته نباشی...

سینا اما دستی به موهایش کشید و سوئیچش را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به تکان دادنش...

-سلام...نرفتی خونه؟

نمی دانم چرا اما می خواستم مالکیت سینا را به رخ سحر بکشم...به سمت سینا راه افتادم و دستش را گرفتم.

-نه...منتظر موندم تا تو بیای.هوا امروز خیلی خوبه...دوس دارم از اینجا تا خود خونه با هم قدم بزنیم واز آینده حرف

بزنیم.نظرت چیه؟

سحر اینبار پشت میزش نشست و نشد نادیده بگیرم آن نگاهی که سعی در دزدیدنش اشت.

-خب آقای امیری چه خبراز بانک؟وامتون فراهم شد؟

تکان های سوئیچش را بیشتر کرد:

-نه..یه ضامن کله درشت میخوان...مبلغش مقدار ناچیزی نیس که آسون بگیرن.یه میلیارد پول بی زبونه.....اما مطمئن

باش هر جور که شده این وامو درست می کنم.

-پس سریعتر این کارو انجام بده...من مهلت زیادی ندارم.خودت که خبر داری؟هوم؟
 نمی دانستم از چه حرف می زدند.به سینا سوالی نگاه کردم:
 -وامو برای کارخونه میخوانی دیگه؟
 -بعدا برات توضیح میدم پگاه.
 سحر روی صندلی گردانش کمی تکان خورد و پوزخندی زد:
 -براش توضیح بده آقای امیری...
 ابروهایم همدیگر را در آغوش کشیدند:
 -فک میکنم من باید در جریان همه امور مالی کارخونه باشم....نه؟دارین چی رو از من قایم می کنید؟
 سینا:وقتی میگم بعدا یعنی بعدا...الان دوس ندارم در موردش حرف بزنم.بعدا همه چیو برات میگم.
 سحر روی صندلی اش دوباره تکان خورد و با این پوزخندی که روی لبش نقش بسته بود در دل من هم انگار چیزی
 تکان می خورد...
 -حرفی هم مونده آقای امیری؟
 سینا سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:
 -نه....
 -پس به سلامت.دست خانومتو بگیر و برو به زندگیت برس.آهان راستی یادم رفت بهت تبریک بگم....ازدواجتو تبریک
 گفته بودم؟
 فشار سینا روی انگشتهای دستم بیشتر شد و گفت:
 -ما میریم.خداحافظ.
 قبل از آنکه فرصت خداحافظی با سحر را پیدا کنم سینا دستم را کشید و دنبالش از اتاق بیرون آمدم....دستم را رها کرد
 و قبل از من راه افتاد...متعجب ایستادم و رفتنش را نگاه کردم.چند قدمی رفته بود...برگشت و نگاهم کرد:
 -چرا وایسادی؟خیال داری تا صب اونجا بمونی؟
 تکانی به پایهای بی تکانم دادم...سینای بد اخلاقم را باید تحمل می کردم؟به سمت آسانسور راه افتاده بود..آهسته
 پشت سرش گفتم:
 -خرابه...باید از پله ها بریم.
 "لعنتی" غلیظی گفت و مسیرش را به سمت پله ها کج کرد.اینرا با سرعت دنبالش راه افتادم:
 -سینا نمی خوای بگی چی شده؟
 جواب نداد و با سرعت از پله ها پایین رفت.
 -سینا داری چیزی رو از من قایم می کنی؟
 دوباره جواب نداد و فقط به حرکتهای سوئچش تا می توانست سرعت داد...کنترم را از دست دادم و بلند تر گفتم:
 -بسه دیگه....رو اعصابه.
 ایستاد و نگاهم کرد...من چند روی پله های مخالف ایستاده بودم و دستم روی میله ها بود.

-سوئچتو میگم...بسه تو رو خدا.

سوئچ را داخل جیبش قرار داد و به مسیرش ادامه داد...انگار نه انگار که پگاه بیچاره ای هم هست....می دانستم که در این وضعیت نباید بیشتر از این از او بپرسم.

رژ جگری را برداشتم و روی لبهایم کشیدم....قیافه مظلوم سحر در ذهنم داشت مخدوش و مخدوش تر میشد....تندی سینا فقط به خاطر او بود و حرفی که هنوز مثل راز بین دو نفرشان حفظ شده بود...توی آینه به خودم نگاه کردم و نگاهم روی برهنگی های شانه ام ثابت ماند...یک تاپ گلپه ی یقه باز پوشیده بودم و موهای روشن قهوه ای ام را روی شانه ام رها کرده بودم....از پرستو خواسته بودم امروز مامان را پیش خودش ببرد تا یک شام دو نفره برای خودم و سینا درست کنم و کنار هم باشیم...دلم می خواست سر از همه ی گذشته ی مشترک سینا و سحر دریاورم...اصلا چیز مشترکی وجود داشت یا من حساس شده بودم؟امشب باید از زیر زبانش می کشیدم...یا امشب هر شب دیگری قبل از آنکه دیر بشود!افکار منفی ام را کنار زدم و گفتم:

-خاک تو سرم که با حرفای خاله زنکی مستانه به شوهرم بدبین شدم...مستانه گوربه گوری همه اش تقصیر توئه ها....بین چی به روزم اومده؟

با صدای زنگ در به خودم آمدم و رژ را روی میز آرایش گذاشتم و با سرعت به سمت در رفتم...قبل از حضورش عطرش توی مشامم پیچید.

-سلام آقای...خوش اومدی.

وارد شد و کمی جلوتر رفت :

-سلام....به به...عجب بویی راه انداختی.برم مادر بینم.

لبخند زد و کتش را که در آورده بود از دستش گرفتم:

-مامان نیست...پرستو بردش خونه خودشون.یه شام دو نفره برای من و آقامون...چطوره؟

برگشت و نگاهم کرد.انگار که باور نکرده باشد پرسید:

-واقعاً؟پیشنهاد خودت بود یا پرستو؟

سمتش رفتم و درست در یک قدمی اش سرم را بالا گرفتم:

-خودم!امشب شب ما دوتاس.امشب من فقط و فقط مال توام.

لبخندش عمق گرفت که سرخوشی هایم اینگونه جان گرفت..

-دلم میخواد یه وقتایی فقط اینجوری نگام کنی پگاه,وقتی می بینم تو نکات نه نگرانی بابت پول و کار هست نه نگرانی

بابت مادرت خیلی آروم میشم.سعی کن همیشه اینجوری باشی.

همان سرخوشی که چند لحظه ی قبل جان گرفته بود با این جمله ها طفلکی از ذوق بیش از اندازه مُرد...دستم را مثل

نظامی ها کنار گوشم قرار دادم:

-چشم قربان.اطاعت.

و او نوک دماغم را فشار داد و دوباره لبخند زد.

آخرین ظرف را هم از روی میز غذاخوری برداشتم و برای بار هزارم قربان صدقه سینا رفتم که روی مبل لم داده بود...امشب خیلی مهربان شده بود...کاش همیشه اینطور می ماند...باور کردنش سخت بود اما او امشب آنقدر کم اخم کرده بود که دلم چراغانی بود...حتی از دست پختم هم تعریف کرده بود...حتی می گفت یک بار در کارخانه به سرش زده بود که ظرف غذایم را از یخچال بردارد...همه اینها برای امشب عالی بودند...نخندیده بود اما همین که اخم نمی کرد، همین که تعداد جمله هایش از یکی دوتا رسیده بود به پنج شش تا یعنی همه چیز عالی بود...

-میخواهی همونجوری اونجا وایسی و زل بزنی به من؟

با این جمله اش از افکار خوشم فاصله گرفتم و مشتاق نگاهش کردم:

-جانم؟

-بیا اینجا.

به جای خالی کنارش اشاره کرد و لبخند زد.

-دیگه چیکار کنیم امشبو باید گوش به فرمان شما باشیم آقا...ای به چشم.

به سمتش راه افتادم که دستش را به سمتم دراز کرد....همین که دستش را گرفتم مرا به سمت خود کشید و در بغلش پرت شدم..همانطور که می خندیدم و همانطور که چشمهایش می خندیدند:

-سینا چیکار می کنی؟ بابا میخورم زمین...

-حواسم هست...

سرم را روی سینه اش گذاشتم و او شروع به بازی با موهایم کرد:

-می دونم...من به تو اعتماد دارم.می دونم اگه چیزی رو بگی حتما بهش عمل می کنی.اگه هم چیزی رو نگی حتما

دلیلی داشته دیگه....نه؟

به حرکتش میان موهایم ادامه داد....این بار اول بود در آغوشش بودم و چه بهشتی میشد ساخت با این آغوش...

-چیز خاصی نیست که ازت قایم کرده باشم.

حیف بود که این جمله های مزاحم را بگویم...حیف بود که این بهشت را سرد کنم...حیف بود که شک شومم را در این

لحظه شریک کنم اما نمیشد از این مساله بگذرم...وقتش همین الان بود...همین الان که آرام بود و آرامش میداد.باید

همان چیزی را که از چند روز پیش ذهنم را مشغول کرده بود می پرسیدم:

-حتی درباره کارخونه؟

-حتی درباره کارخونه.

-حتی درباره خانوم دولتی؟

حس لامسه من پر کشید که دیگر از حرکت انگشتهایش چیزی نفهمیدم یا حس لامسه او پرید که دیگر نتوانست

انگشتش را حرکت دهد؟

-سینا جان...

-بله؟

سرم را بلند کردم و به ابروهای بد اخلاقی نگاه کردم که دوباره جمع شده بودند.

-اذیت کردم؟ از این دختره چیزی دیدی که ازش ناراحتی؟ آره؟ اصلا وقتش نبود بپرسم... ببخشید. ولش کن.
-یه چیزهایی هست که نمیدونی.

دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم:

-اصلا میخوای نگو هان؟ اذیت میشی نگو... اون روز هم خیلی عصبانی شده بودی... ازت ترسیدم.
-سهمشو میخواد بفروشه.

-چی؟

-میخواد سهم کارخونه اش رو بفروشه و بره پیش خانواده اش. مستقیم و غیر مستقیم هر طوری که میشد باهاش حرف زدم تا راضی بشه به خودم بفروشه. دوس نداشتم یه آدم غریبه رو وارد کارخونه ام بکنم و ببینم یه آدم جدید ادعای مالکیت می کنه.... کار کن زحمت بکش عرق بریز که چی؟ آخرش یکی که نه ارزش کارخونه رو میدونه نه قدرت درک تلاشتو داره بیاد برات شاخ و شونه بکشه؟ نه نمیزارم. وامم که جور بشه خودم سهمو می خرم میگم هری..
تمام احساسات خوبی را که از این جملات طولانی اش در هوا پخش شده بود همراه بوی عطر همیشگی اش بلعیدم... سینه‌ای من داشت با من دردول می کرد... داشت با من حرف می زد. و من چرا نمی دانستم خوابم یا بیدار؟
-انقد پول داری؟ سخت میشه سینه... میفتی تو قرض و هزارتا مصیبت دیگه. اصلا چرا میفروشه؟ اینکه تا دیروز مته بلبل چه چه می کرد و حالش خوب بود چی شده الان هوای رفتن به فرنگ زده به سرش؟
-داره با من لج می کنه...

انگشتش اینبار روی برهنگی بازوهایم کشیده شد و من داغی نوک انگشتانش را حس کردم.

-وا مگه ارث باباشو خوردی؟ آگه اون پول و سرمایه اشو داده تو کل وقت و توانتو گذاشتی برای اونجا...

دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد:

-با این بحث ها نباید شبمونو خراب کنیم نه؟ دفعه اوله با هم تنه‌ایم.

و نگاهش مستقیم روی لبهایم ثابت ماند... حرارت با سرعت نور در بدنم پخش شد. اینبار دستهایش را روی بازوهایم قرار داد:

-قرار بود چن وقت دیگه عروسی کنیم؟

نیمی از مغزم هنور درگیر مساله کارخانه بودو نیمی دیگر از کار افتاده بود... فقط نگاه های پر از آتش و دستهای پر از حرارتش را می فهمیدم! سکوت کردم و دوباره سرم را پایین انداختم....

-آگه قراره هر شب اینجوری باشه میخوام زودتر عروسی کنیم تا آروم تر بشم.

سرم را تا آخرین حد ممکن به سینه ام تکیه دادم... یک چیزی مثل شرم و حیا ایست میداد به گردنم که بالا نیاید.
-پگاه...

آهسته بله ای گفتم و خودم هم نشنیدم... دستانم بین دستهایش فشرده شد. دوباره اسمم را صدا زد. اینبار سرم را کمی بالاتر بردم...

-گفتی امشب مال منی... نه؟

راست می گفت خودم گفته بودم.. سرم را به نشانه تایید تکان دادم. سرشرا نزدیک تر آورد... در دلم غوغا شد... دستش

را دوباره بین موهایم حرکت داد در دلم آتش شعله کشید و پلکهایم را بستم...همین که گرمی نفس هایش به پوست داغم نزدیک شد صدای تلفن همه چیز را به هم ریخت...

با خجالت بلند شدم و سمت تلفن رفتم...قبل از برداشتن تلفن زیر چشمی به سینا نگاه کردم که تمام حرکاتم را زیر نظر گرفته بود.بدون اینکه به شماره تماس گیرنده نگاه کنم گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:
-الو..

صدای پر از خشم و داد پرستو یک تشنه آب سرد ریخت روی تمام حرارتم:
-زهر مارُ الو...دو ساعته داری چه غلطی میکنی؟صدبار به اون گوشی لامصبت زنگ زدم..اون گوشی به چه دردی میخوره؟

دنبال دلیل گشتم...همه این تلخی ها برای جواب ندادن به گوشی ام بود؟خدایا نکند برای مامان اتفاقی افتاده باشد؟نکند حالش بد شده باشد؟مثل مادرها دلم برای مادرم شور زد...
-خب حتما رو سایلنت بوده نشنیدم.زنگ میزدی خونه.تو که می دونی من خونه ام.
-فک کردم قطعه.... ول کن اینا رو پاشو بیا اینجا پگاه.نمی دونم چیکار کنم.
سرم رابه سمت سینا گرفتم که با اخم نگاهم می کرد...
-اونجا؟اونجا دیگه کجاس؟
-بیمارستان.

دستهایم لرزید...یک شب...فقط یک شب خواستم تنهائیش بگذارم!با ترس:
-چی شده؟چه اتفاقی افتاده؟مامان خوبه؟
صدای گریه اش از آن سوی خط مثل بهمن روی همه حس و حال خوب امشبم سقوط کرد:
-نمیدونم....حالش خوب بود....یهو حالش بد شد.آوردیمش بیمارستان.زود خودتو برسون.
کاش کسی بود می آمد دستهایم را می گرفت و آرامم می کرد..کاش کسی بود و می گفت پگاه آرام بگیر...
-پرستو آرام باش...سعید اونجاس؟تنها که نیستی؟
-الان اینجا بود رفت پیش دکتر...
-فقط بگو کدوم بیمارستانه ما زود میایم...
تنها کلمه ای از میان جملات بعدی اش شنیدم اسم بیمارستان بود...گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و به مرد روبرویم خیره شدم که انگار فقط دلخور بود...
-چی شده؟

دستم را به دیوار گرفتم که نیفتم....مامان...مامان...مامان! در ذهنم تکرار میشد ولی زبانم قفل شده بود...چه باید می گفتم؟چه قوی داده بودم؟چه نقشه ای برای امشب کشیده بودم؟
-باید...یهجایی.....بریم.

سینا بلند شد و قدمی به جلو برداشت:

-گفتی قراره یه شب دو نفر داشته باشیم...قول دادی کنار هم باشیم و بهمون خوش بگذره.

خوش گذرانی؟وقتی مامان بیمارستان بود و نمی دانستم چه به سرش آمده؟

-معذرت میخوام.

-پگاه من ازت انتظاراتی دارم..تو قراره بشی زن زندگیم...قراره بشی همراه و همدم..اونوقت قراره همیشه به خاطر

دیگران پشت پا بزنی به حال خوبمون؟قراره دیگرانو ترجیح بدی به من و زندگی ات؟آره؟باز کیه که زنگ زده و کمک خواسته؟پرستو؟

ملتمس نگاهش کردم و این وسط یک قطره اشک شجاع بیرون پرید که زود پاکش کردم..هم سینا حق داشت هم من...

-مامان حالش بد شده بردنش بیمارستان...

چرا فکر می کردم در اخم هایش تجدیدنظر می کند که حالا با هیچ تغییری در اخمهایش متعجب بشوم؟ فقط سوئچش را از جیبش در آورد و تند گفت:

-برو حاضرشو بریم...پایین منتظرتم.

سمت اتاق راه افتادم و نمی دانم چرا نه پای رفتن داشتم نه پای ماندن...

+++++

روی صندلی های فلزی کنار هم نشسته بودیم و نسیم خنک آخر سال گاهی از پنجره ی باز راهروی بیمارستان به

صورتمان می خورد.دستهای پرستو را گرفتم و به چشمهای سرخش خیره شدم:

-تو مقصر نیستی پرستو.خواهری باشو برو خونه ات...یه درصد به پریناز فک می کنی؟نمیگی سعید شبو باید چه جوری با یه بچه چهار ساله سر کنه؟باشو برو قربونت برم...

-مگه چقد دیگه میخواد اینجا بمونه؟

دستهای سردم را روی پوست نرمش حرکت دادم:

-سینا رفته سراغ دکتر...یه حمله عصبی بوده.خوب میشه.

و خودم هم نمی دانستم واقعا خوب میشود یا نه...یکی دو سال پیش هم در چنین وضعیتی قرار گرفته بودیم...یک حمله

ی عصبی به مامان مرا خلع سلاح کرده بود.دلیل اینکه چرا مامان امشب اینجا بود را نمی دانستم و نمی خواستم

بدانم...اینکه بین او و پرستو چه گذشته بود که حالا پرستو خودش را مقصر می دانست..سینا همانطور که به سمتان

می آمد به من اشاره کرد که کنارش بروم...دستم را روی شانه پرستو گذاشتم و همانطور که بلند میشدم:

-تا برمیگردم برو یه آبی به سروصورتت بزن....وقتی بر می گردم این مدلی نبینمت ها...باشو.

با دستمال کاغذی اش بینی اش را فشارداد:

-کجا میری؟

باسر به سینا اشاره کردم:

-کارم داره...برم ببینم چی میگه.

سینا کنار پنجره ایستاده بود...

-دکتر رو پیدا کردی؟

دستهایش داخل جیبش بود و سعی می کرد اصلا تماس چشمی با من پیدا نکند.

-آره. پیداش کردم. میگه باید با دخترش حرف بزنم. به من چیزی نمیگه.

-پرستو رو که می بینی...نمیشه اونو ببرم پیش دکتر. خودم میرم حرف میزنم. میشه پرستو رو ببری خونه اش؟

-نمیدونی چه اتفاقی افتاده؟ نگفت؟

سرم را نه نشانه منفی تکان دادم.

-امشبو میخوای با مادرت بمونی؟

-به نظرت اشکالی داره؟

-من میرم.

از اینکه جوابم را نداد و از اینکه قبل از اینکه بروم چشمهایش را با خودش برد دلم گرفت...بغضم سنگین تر شد و دلم خواست کسی حداقل دست توی گلویم کند تا این بغض هارا بردارد...نمی دانستم به چه کسی فکر کنم...مامان که روی تخت آی سی یو بود...سینا که به شدت از من طلبکار بود یا پرستو که عذاب وجدان پیدا کرده بود...این وسط کسی به نام پگاه هم به دلداری های مردانه ام نیاز داشت...آخ! طفلکی از بی کسی نفسش بریده بود انگار...سینا رفت...لبم را گاز گرفتم و به سمت اتاق دکتر راه افتادم.

با وارد شدنم به اتاق دکتر میانسال سرش را برای ثانیه ای بالا برد و نگاهم کرد...قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

-من همراه بیمار تخت 24 هستم...مینا رستگار.

بدون اینکه ذره ای نگاهم کند:

-تنهایی؟

روی صندلی نشستم و آهسته طوری که قلبم نشنود گفتم:

-بله.

-چن دقیقه پیش با داماتون حرف زدم.

گوشه ی مانتویم را گرفتم و شروع کردم به ور رفتن با آن:

-بله...نامزدم گفت که میخواین با من حرف بزنین. خواهرم حال مساعدی نداشت. صلاح نبود اینجا باشه.

-تو بزرگتری که صلاحشو تشخیص میدی؟

به حرکت گوشه ی مانتویم سرعت دادم:

-نه من دختر کوچیک خانواده هستم. آقای دکتر نمی خواین بگین چی شده؟

به صندلی قرمز چرمش تکیه داد و دستانش را روی دستی های فلزی صندلی گردانش گذاشت و با دقت نگاهم کرد:

-چن ساله که دارین مادرتونو تروخشک می کنید؟

توی ذهنم شمردم...یک سال...دو سال...سه سال...آهان! هفت سال! برای مادرم چند سال شده بود؟ قدر همین هفت

سال یا کمی بیشتر؟

-هفت سالی میشه.

-فک میکنی چقد دیگه بتونین چقد دیگه ازش نگهداری کنین؟

با کلافگی توی چشمهایش زل زد...این سوالهای بی ربط چه بود که می پرسید؟

-هرچقد بتونم...هر چقدر عمر داشته باشم..

دکتر حرفم را قطع کرد:

-و هر چقدر مادرت عمر داشته باشه!

دستهایم یخ زدند...

-یعنی چی آقای دکتر؟من متوجه نمیشم.

-ببین دخترجون مادرت وضعیت مشخصی داره...من نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاده که امشب تا مرز سخته رفته اما اینو بدون این زن با وضعیت ضعیف جسمی ای که داره بیشتر از چند ماه یا با ارفاق یک سال دوم نمیاره...هفت سال زجر کشیده این چند ماه رو هم باهاش بسازین و باهاش سر کنین...نزارین این ماه های آخر هم برای مادرتون عذاب بشه و هم برای خودتون خاطره تلخ...با احترام و عزت باهاش برخورد کنین طوری که وقتی برگشتن و به گذشته نگاه کردین پشیمون نباشید.

سببی قل خورد و درست توی گلویم گیر گرد...نفسم بند آمده بود،چه راحت از مردن هوای من،مادرم می گفت!دستم را بلند کردم و همانطور که حرف میزدم توی هوا تکانش دادم:

-دارین چی میگین؟من هر روز وقتی بهش نگاه میکنم میگم دیگه امروز بلند میشه و راه میره....میگم دستشو بلند میکنه و ازم میخواد برم بغلش...هر روز وقتی نگاهش میکنم میگم دیگه مامان امروز زبون باز میکنه و اسممو صدا میزنه...اونوقت شما نشستین اینجا دارین درباره مرگش حرف می زنید؟اونم انقدر راحت؟آقای دکتر این حرفای شما رو بزارم پای بی رحمی...پای بی عاطفه بودن...پای سنگ بودن...پای چی بزارم ان حرفا رو؟اون آدم.(به سمت در اشاره کردم)..هر آدمی هم نیست...اون مادرمه...مادر!مادر...مادر خودتون هم بود انقد راحت از مردنش حرف می زدین؟

دهانم خشک شد...لحظه ای سبب بی رحم آنقدر بالا آمد که نتوانستم حرفهایم را ادامه بدهم...دکتر بیچاره سرش را پایین انداخت و تکیه اش را از صندلی گرفت...ادامه دادم:

-مگه شما خدایین؟مگه شما پیامبر خدایین؟مگه شما وصی خدایین؟کی گفته شما می تونید انقد راحت برای مردن آدمای تعیین تکلیف کنین؟ تو این هفت سال روزی نبود که حسرت صداشو نخورده باشم...هربار به خودم گفتم چرا وقتی صدام می کرد با دقت بهش گوش نمی دادم!الان که دقت میکنم میبینم صداش چقدر خوش آهنگ بوده...چقد قشنگ می گفته پگاه...چقد از ته دل می گفته پگاه...الان دیگه هیشکی صدام نمیکنه...شدم یه "تو"ی تو خالی...آقای دکتر دارم حسرت می کشم که یه بار...فقط یه بار دستشو بلند کنه و سیلی بزنه تو گوشم...مثل همون روزهایی که یه خرابکاری می کردم و عصبانی میشد...نمیخوام نازو نوازشم کنه ،بزنه تو گوشم...فقط حرکت برگرده به دستش...برام کافیه!

سبب بیچاره شهید شد در گلویم و خون به پا شد که اشک هایم رنگ و بوی خون گرفت:

-تو این هفت سال کلی درد بوده که آوار شده رو سرم...اما هر شب قبل از خواب لبخند زدم...می دونید چرا؟ چون به روز بعد امیدوار بودم...می گفتم دیگه فردا روز مامانه منه...فردا خوب میشه...امیدوار بودم...حالا می خواین امیدمو از م بگیرین؟

با دستم اشکهایم را پاک کردم:

-نه...شما حق ندارین...هیچ کس حق نداره...مامان من خوب میشه.

بلند شدم و به سمت در راه افتادم...بودن کنار این آدم سنگدل هیچ فایده ای نداشت.

-دخترم چیزایی که گفتم گفته های علم پزشکی بود...وگرنه منم مثل تو آدمم...منم می دونم عشق مادرو فرزند ی یعنی چی...این حرفا حرفایی بود که شاید اگه 26 سال پیش کسی بهم یادآوری می کرد الان انقدر مدیون خودم نبودم...توی حال قدرآدمهای اطرافت رو بدون که تا هستن مدیون اونا نباشی و تا نیستن مدیون خودت که چرا از حضورشون استفاده نکردی...منی که اینجا نشستیم یه حسرت بیست و شیش ساله همراه خودم دارم...فقط اینکه بتونم دوباره برای چند لحظه مادرمو ببینم.

اشکهایی را که دوباره جاری شده بود پاک کردم.

-گفتم مادرتو منتقلش کنن بخش...دو سه روز دیگه هم می تونین ببرینش خونه. مواظبش باش.

به دیوار آشپزخانه تکیه دادم و از معصومه خانم فقط یک سوال پرسیدم:

-چرا من؟ دیوار کوتاه تر از من بین این چن میلیارد نفر بود؟ خدا چرا میخواد منو بزنه زمین؟

-اینم حرفه تو میزنی دختر؟ لا اله الا الله...چرا کفر میگی؟

با دلخوری نگاه از معصومه خانم گرفتم که مشغول خورد کردن قرص های رنگارنگ مامان بود....می خواست داروها را داخل سوپی که همین دو دقیقه پیش داخل مخلوط کن له کرده بود بریزد.

-دروغ میگویم؟ بین این همه آدم چرا من؟ شما میگی امتحان الهی...من چقد دیگه باید امتحان پس بدم؟ خسته شدم به خدا.

-هر چی که هست با خدا درنیفت...بدمیبینی ها...سه روزه داری ناشکری میکنی...برو خدا رو شکر کن که هنوزم نفس مادرت میره و میاد...برو خدا رو شکر کن که خطر سکنه از میخ گوشش گذشته و هنوز سالمه..برو خدا رو شکر کن که سینا رو داری.

دستهایم را روی سینه قفل کردم:

-سینا! واقعا برای این همه بداخلاقی و بی رحمی باید شکر کنم؟...یه هفته اس مامانو آوردیم خونه...فقط یه بار منم غریبه ها اومده یه ساعت نشستیم بعد بی سرو صدا پا شده رفته...یه بار نگفت پگاه کم و کسری نداری...یه بار نگفت پگاه اذیت نمیشی...یه بار نخواست نازمو بکشه یا تکلیف از رو دوشم برداره....هیچی!

قرص ها را داخل بشقاب ریخت و شروع کرد به هم زدنش:

-خب عزیز دلم اونم الان روحیه اش خرابه...تویی که باید به حال و روزش سروسامون بدی....تو هم که همه اش اینجایی.یه هفته اس تو رو دل سیر دیده؟نه والا...یه بار رفتی کارخونه گفتی یه مدت نمیام...والسلام!خب اینجوری که شوهرداری نمیکنی.

طلبکارانه نگاهش کردم:

-ببخشینا مامانم اینجا حالش خوش نبود که برم پی خوشی و لذتم...من باید حواسم خیلی به مامان باشه.دیدین که یه شب خواستم تنه‌اش بزارم نتیجه اش شد این...

-حالا که به خیر گذشته!الانو نبین که بین تو سینا فقط یه صیغه نامه اس...فردا پس فردا که رفتی سر خونه زندگیت شدی خانوم خانوما...اون موقع هم میخوای همه اش مامانم مامانم کنی؟سینا شوهرته حق داره پگاه.

چقدر هم به خیر گذشته بود!بشقاب را از دستش گرفتم:

-خب اون موقع هم یه کاریش میکنم.

-اگه الان نتونی صد سال سیاه دیگه هم نمی تونی.

از اینکه معصومه خانم انقدر طرفداری سینا را می کرد لجم گرفته بود...هنوز حرفهای دکتر توی گوشم بود...همه حرفهایش!

-خب شما میگی من چیکار کنم؟

-ببین عزیزم بیشتر برای خودت و شوهرت وقت بزار....درسته مادرت حال خوشی نداره درسته پرستو یه کم کم توجهه ولی اینا هیچ کدوم دلیل نمیشه پشت پا بزنی به زندگی زناشویی خودت.این همه سردی معنا نداره...به نظر من برین سر زندگیتون...زندگیتو که شروع کردی می فهمی چی به چیه...اون موقع شاید زندگیت بیفته رو غلطک.به پرستو بگو که تو فکر عروسی و سوروساطش باشن...اینجوری با این همه سردی که بین شما دوتا هست زندگیتون نابود میشه ...ها...

به مایع پخش شده توس بشقاب نگاه کردم...از سوپ بودن فقط اسمش را داشت!طفلک مامان!چه جوری می خواست این غذا را قورت بدهد؟

-یعنی اینجوری سینا با من خوب میشه؟

جعبه دستمال کاغذی را برداشت و چشمکی زد:

-نقطه ضعف مردا رو که میدونی...تا مزه مردشدنو بچشن دیگه میچسبن به زن و زندگی.

لبخند زد و من از خجالت سرم را پایین انداختم.

-درموردش فک میکنم.

-اون بشقابم بده به من...این روزا روحیه ات ضعیف شده.میری بالای سر زن بیچاره گریه میکنی...بسه دیگه!

مسیر اتاق را سریع طی کرد و وارد اتاق شد...درباره سینا به بن بست نرسیده بودم اما حس می کردم تا بن بست

فاصله چندانی ندارم...این همه سردی و تلخی را دلیل نمی یافتم!برای به تاخیر انداختن ازدواجم هم دلیلی نمی دیدم

اما هنوز دلم می خواست یک چیزهایی درباره سحر دولتی و او براریم شفاف بشود...هنوز یک چیزها ملموس نبود!همین

روزها باید کار را یک سره می کردم...معصومه خانم راست می گفت!اگر حرف دکتر درست بود و مادرم فوق فوقش یک

سال وقت داشت باید عروسی می گرفتیم... من آروز داشتم مامان مرا در رخت عروسی ببیند... اگر این آروزیم هم ناکام می ماند دق می کردم... سالهای سال در ذهن خودم در مراسم عروسی ام با مامان بارها رقصیده بودم... با مامان پیچ پیچ کرده بودم... مامان با دیدنم به من افتخار کرده بود... سالهای سال برای شب عروسی ام برنامه ریزی کرده بودم... حیف بودند همه آروزهایم! باید فکری به حال آروزهای می کردم.

++++

از سکوتی که یک ربعی میشد ما را معطل خودش کرده بود خسته شدم... بلند شدم و کنارش روی مبلهای جلوی میز مدیریتش نشستم... سعی داشتم خودش را مشغول نوشتن اسناد و مدارک روی میز نشان بدهد اما من... منی که جز به جز حرکتش را از بر بودم و هر حرکتش را تفسیر می کردم می دانستم که تمرکز ندارد.

-این روزها خیلی بی انصاف شدی سینا.

دستش را که روی میز گذاشته بود در دستانم گرفتم.

-خودت چی؟ همه فکر و ذهننت شده مادرت؟ بگو ببینم پگاه اصلا من تو دنیای تو جایی دارم؟

دستش را بالا بردم و روی لبم گذاشتم و آرام بوسیدم.

-این چه حرفیه می زنی... همه دنیای من تویی... همه زندگی من تویی... مامان یه کم مریضه... بهتر که شد خیلی چیزا عوض میشه مطمئن باش.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و او اینبار دستش را نوازش بار روی گونه ام کشید:

-حالت خوبه؟

حالم را پرسید و من مثل کسانی که بویی از محبت نبرده اند راحت تر بگویم مثل آدم های بدبخت لبخند زدم... چه بدبختی شیرینی داشتم! اگر برایش کمی ناز می کردم که کار غلطی نبود؟ اگر می خواستم کمی از پشت و پناه بودنش را در بین این روزهای تاریک و روشن حس کنم... اینکه حس کنم هم درکم می کند هم حمایت... اینها هیچ کدامشان بی جا بودند دیگر؟

-خوب نه... اما هنوز سر پام.

-ببینم برای اون شب ازم دلخور شدی؟

پلکهایم را بستم... همین که در این حالت اخمهایش را نمی توانستم ببینم کفایت می کرد برای حال سطحی خوشم! -کدوم شب؟

-همون شب که مامانو بردیم بیمارستان... باید می موندم پیشش... اما انقد کلافه بودم که نفهمیدم دارم چیکار میکنم. و امروز چه سینیای مهربات تری نصیبم شده بود... ببینم نکند وامش جور شده بود یا یک قرارداد مهم کاری بسته بود که انقدر خوب برخورد می کرد؟ -صادقانه جواب بدم؟ آره... دلخور شدم.

با یادآوری آن شب سرم را بلند کردم و سرم را به نشانه تاسف تکان دادم... شب وحشتناکی بود... حس نداشتن مامان و سینا تا صبح به قلبم چنگ کشید و مرا از پا در آورد... شاید همان شب اگر دکتر حال مرا می دید همان شبی که تا صبح دستهای مامان را در دستم گرفتم و بوسیدم و اشک ریختم... همان شبی که صبح نشد و شب ماند... همان شبی

که بابا از مقابل چشمهایم دور نشد...همان شب اگر دکتر حال مرا می دید قطعاً برای من هم چند ماهی را برای مردن تخمین می زد...و حالا سینا دست گذاشته بود روی همان شب!

-منم اذیت شدم. تا صبح نخوابیدم.

نخوابیده بودم...اما نخوابیدن من کجا و نخوابیدن او کجا...حالا می فهمیدم بین بی خوابی ها هم دنیا دنیا فرق وجود دارد. اینبار او دستهایم را گرفت:

-کی برمیگردی کارخونه؟

از اینکه اینگونه حرفه ای بحث را از نبودن خودش به نبودن من کشانده بود تعجب کردم...برای نبودش نه گفته بود ببخشید نه حتی دلیلی برای این دل بی صاحب آورده بود...هیچی! فقط گفته بود نخوابیده و اذیت شده... و من باید چه می گفتم؟ که ببخشید اذیت شدید و نخوابیدید؟ هان؟ اما حرفهای معصومه خانم هم توی گوشم بود...شوهرداری!

-فعلاً که برگشتم و هستم. اما خدا رو شکر نامزدم رئیس‌مه هر وقت بخوام میتونم برم خونه...نه؟

این جمله آخر را با چاشنی شیطننت گفته بودم...

-حال مادر چطور؟ اون شب دکتر حرف خاصی که نزد؟

در دلم لعنت فرستادم به حرف خاصی که دکتر آن شب با بی تفاوتی زده بود و باز دلم پر کشید پیش دستهای مامان.

-نه..فقط گفت ازش مراقبت کنین و این حرفا. مراحل و امت چطور پیش رفت؟

-داره خوب پیش میره...اگه همینجوری پیش بره زود سهم سحر رو می خرم و همه چی تموم میشه.

اسم سحر توی مغزم اِکو شد و زبانم بند آمد که بپرسم چرا با اسم کوچک صدایش می کنی..همه اش از حساسیت بود...آنقدر این روزها فشار عصبی زیاد شده بود که خیلی حساس شده بودم...دوباره سرم را روی شانه اش قرار دادم در حالیکه انگشتانم در دستهای او قفل شده بود و با انگشتهایم بازی می کرد:

-یه حرف مهمی هست که دو دلم بگم یا نه.

-میشنوم.

این "میشنوم" ای که با تحکم ادا شده بود یعنی بگو...

-توباً من مشکلی داری؟

-نه.

-منو کامل میشناسی دیگه؟

-آره.

-کلاً چیزی هست درباره من که آزارت بده؟

-نه.

-پس نظرت چیه عروسی کنیم؟ سینا من...من طاقت دوری تو رو ندارم. میخوام زود زود زندگی مشترکمونو شروع کنیم.

دستهایم را رها کرد و صاف ایستاد...طوری که سرم در هوا معلق ماند...ترسیدم...خیره نگاهم کرد و من از خودم پرسیدم: حرف بدی که نزده ام؟

برای چند لحظه طولانی دوباره سکوت شد... به هم خیره نگاه کردیم! نه اینکه در نگاهش غرق بشوم... نه! از ترس نگاهش در نگاه خودش قایم شده بودم! صدای تلفن باعث شد بدون اینکه تغییری در وضعیتش ایجاد کند فقط مردمکهایش را کمی آنطرف تر بچرخاند و به تلفن نگاه کند... دستپاچه سرم را برگرداندم و به تلفن نگاه کردم:

- نمی خوای جواب بدی؟

- تو چی گفتی؟

به صندلی چسبیدم...

- گفتم نمیخوای جواب بدی؟

پلک هایش را برای چند صدم ثانیه بست و محکم روی هم فشار داد:

- نه قبلش... چی گفتی؟

دوباره صدای تلفن باعث شد برگردم که سینا با لحن محکم تری گفت:

- گفتم چی گفتی؟

- هیچی به خدا... گفتم عروسی کنیم.

بلند شد و به سمت تلفن راه افتاد و من همچنان به پشتی مبل پناه برده بودم. گوشی را برداشت و خلاصه و مختصر گفت:

- باشه... بفروستش داخل.

سریع دست به سمت شالم بردم و درستش کردم... سعی کردم همه چیز عادی جلوه کند.

- تو این شرایط پگاه؟

تا خواستم جوابش را بدهم سحر دولتی بعد از چند ضربه خفیف به در وارد اتاق شد و من مات و مبهوت به چهره اش نگاه کردم... اینبار دیگر زبانم بند آمده بود!

- مزاحم شدم؟

سینا فاصله گرفت و پشت میزش نشست... سحر چند قدم جلوتر آمد و پرسید:

- اومدم از سیر وامتون بیرسم و یادآوری کنم که من وقت زیادی ندارم آقای امیری.

سینا به مبل های مقابلش اشاره کرد:

- بفرمایین بشینین... حرف بزنیم.

- حرفی نمونده آقای امیری... من فقط میخوام سهممو بفروشم. خریدار نیستین منو معطل نکنید. من مشتری دس به نقد دارم که بیشتر از شما هم میده اما من (به خودش اشاره کرد و یک قدم جلوتر رفت) به حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم... به حرمت خاطراتی که با هم داریم بهتون مهلت دادم. الان هم جواب من یک کلامه خریدار هستین یا نه؟

پوزخندی که روی لبهای سرخس جا خشک کرده بود باعث شد بی هیچ رودربایستی به چشمهای مردم نگاه کردم... با این دخترک چه خاطراتی داشت؟ سینا بلند شد و سمتش رفت... دستهایش را توی جیبش گذاشته بود و من اینجا فقط یک ببینده بودم.

- مطمئن باش بعد از گرفتن وام اولین کاری که میکنم اینه که سهمتو بخرم... مطمئن باش خودم بیشتر از تو برای

داشتن کارخونه خودم مشتاقم و وقت رو نمی سوزونم..

سحر با تعجب نگاهش کرد..اما سینا بدون معطلی ادامه داد:

-در ضمن خانم دولتی لازم نیست از حریم ها حرف بزنی...لازم نیس خاطراتمونو به رخم بکشی که هرکی ندونه خودت بهتر از هر کسی می دونی تو این مدت من برای چی کنارت بودم...

اینبار پوزخند سینا به قلبم تازیانه زد...از اینکه بی محابا با خونسردی کنار من اقرار می کرد کنارش بوده..کنار دولتی!خدا هم چشمهایش را از ترس بسته بود...این زندگی چرا دست از سرم بر نمی داشت؟

بلند شدم و سمتشان رفتم...اگر مرا می دیدند...این دخترکی که دستش خالی بود و توی این چند روز دلش هم حسابی خالی شده بود دلشان به حال من نمی سوخت؟

"عیبی ندارد...یک وقتیایی آنقدر کسی در این حوالی نفس نمی کشد که راضی ام به بودن کسی که از سر دلسوزی به حرفهایم گوش کند...کاری هم نکند فقط گوش کند"

-خانوم دولتی جوابتونو گرفتین؟به زودی سهامتونو میخره...سوالی مونده؟حرف هست؟

دستش را روی موهای بیرون زده اش کشید و گفت:

-نه فقط خواست یادآور...

حرفش با لحن بسیار تندی قطع کردم..

-یادآوری کردین...اگه امری نیست بفرمایین بیرون.

ابتدا چند قدم عقب گرد کرد و سپس با خشم از اتاق خارج شد...برگشتم وبا استیصال به چشمهای سینا زل زدم...

-امروز هر چی که ببتون بوده رو واسم میگی...دیگه نمیخوام وقتی این دختر میاد اینجا وقتی چشم تو چشم میشیم مدام خاطراتش رو به رخم بکشه...هر چی که هست بگو.

به زمین خیره شد.با درماندگی بیشتری گفتم:

-یا میگی یا منم میرم...باور کن دیگه صبر و تحمل تموم شده.

و او فقط سرش را بلند کرد و بعد باناراحتی که از تمام صورتش چکه می کرد گفت:

-باشه میگم...بهمن مهلت بده میگم.

-میخوام همین الان بشنوم.

-نمی خوای بشینی؟

فقط چند قدم جلوتر رفتم...به موازات سینه اش ایستادم و سرم را بالا گرفتم و منتظر نگاهش کردم.

-هر چی که هست تموم شده باور کن.

-باور میکنم..اما این باور کردن من به این معنی نیس که نخوای از گذشته حرف بزنی.

-چن سال پیش وقتی تو شرکت باباش بودم دیدمش...این شد آشنایی ما...تا وقتی هم که خانواده اش ایران بودن هیچ رابطه ای بینمون نبود.تا اینکه من خواستم کارخونه رو بخرم...

سکوت کرد.

-خریدن کارخونه با این عظمتی که داشت با این همه دم و دستگاه از توان من خارج بود...همه سرمایه ام میشد هفتصد هشتصد ملیون که اونم پول دو دونگ اینجا نمیشد...مجبور شدم رو بزخم به آدما دوروبرم...از اونایی که فک می کردم این پول براشون پولی نیس اما همه اش در بسته بود...هیچ کدوم راضی نبودن سرمایه اشون رو بدن دست یه جوون که نه تجربه داره و نه پشتوانه چندان...

دوباره سکوت کرد..

-دیگه داشتم ناامید میشدم که اتفاقی سحر رو دیدم...

دوباره سکوت کرد که لبه کنش را گرفتم و تکان دادم...او به نقطه نا معلومی خیره شده بود..

-سحر اهل حساب و کتابه...اهل سودو تجارت.نگو که همینجوری راضی شد سرمایه اشو در اختیار بزاره..

نگاهش را روی نگاهم فرود آورد:

-نه...اون دختر آدم خطرناکيه!آدمی که همه زندگیش رو اصل تجارت باشه خطرناکه...سحر آدمیه که تا چیزی به دس نیاره حاضر نمیشه چیزی رو از دس بده...منم از این قاعده مستثنا نبودم...شرطی که گذاشت و قولی که دادم تنها دلیل سرمایه گذارش بود .

دوباره نگاهش را می دزید و اخمهایش شبیه همیشه رنگ و بوی غرور نداشت و قلب من مثل کسی که خطر را حس کند بی تاب و مضطرب شده بود...

-در ازای پولی که در اختیارم قرار می داد می خواستمی خواست باهاش ازداوج کنم.

همه دنیا دور سرم چرخید...نه نفسی آمد نه نفسی رفت...نفس هایم حبس شد در سینه!

-از همون وقتی که تو کارخونه باباش بودم بهم علاقه مند شده بود اما من هیچ وقت نخواستم بهش چراغ سبز نشون بدم تا اینکه این قضیه پیش اومد...گفتم کارخونه که رونق گرفت همه سهمشو یه جا می خرم و همه چی تموم میشه...سرم را پایین انداختم وهمه اتفاقات را در ذهنم مرور کردم...قصه ی آمدنم به کارخانه...از همان "ب" بسم الله اش را...همه چیز داشت به سرعت از جلوی چشمهایم می گذشت...لعنت به پول...لعنت به این کارخانه...لعنت به همه چیزی که بر قلب آدمی برتری داشت!یک قدم عقب رفتم...حیف که این عقب نشینی زیان را کم نمی کرد!!این عقب نشینی آغاز تازه درد بود...

-این اواخر پاشو گذاشته بود رو خرخره ام که باید خیلی رسمی جلو بیای و علنا ازم خواستگاری کنی....

دستهایم را مشت کردم و با صدایی که با خشم از زیر دنداد خارج می شد گفتم:

-برای اینکه از دست سحر راحت بشی اومدی سراغ من؟آره؟

دستش را به سمت دستم دراز کرد که دستم را عقب کشیدم.

-نه...من تو رو به عنوان همسر خودم انتخاب کردم.این دو تا قضیه رو با هم قاطی نکن.من سحر رو نمی تونستم به

چشم همسرم ببینم...نمی تونستم دختری رو که همه چیز برایش حکم خرید و فروش رو داشت یا به هر کسی و هر

چیزی به چشم سود بیشتر نگاه می کرد به عنوان همسر قبول کنم....من نمیگم سحر دختر بدیه و من پسر پیغمبرم...نه

اون تربیتش اینجوریه...اینجوری بزرگ شده...آدما براش فقط یه مهره ان برای رسیدن به سود بیشتر.این اسمش

زندگی کردن نبود!

دوباره قدمی به عقب برداشتم... تحمل شنیدن بیشتر از این را نداشتم!

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم:

-تو چیکار کردی؟ تو هم همون روش سحر رو انتخاب کردی.. فرق تو با اون دختر چیه؟ از احساساتش به نفع خودت استفاده کردی و حالا شعار میدی؟ سینا الان که دارم نگاه می کنم می بینم انگار نمی شناسمت... انگار من عاشق یه آدم دیگه شده بودم...

-پگاه شلوغش نکن... سحر دولتی و پدرش انقدری مال مدرمو بالا کشیدن که این پول پول یه سفر دو روزه اشون هم نیست. این پول شاید برای ما خیلی زیاد باشه اما برای اونا پول خورده... پول خورد می فهمی؟ به سمت در راه افتادم:

-من میگم تو با احساساتش بازی کردی و تو حرف از پول میزنی؟ تو که انقدر پولکی نبودی سینا...
-پگاه...

به راهم ادامه دادم... اینبار بلندتر اسمم را صدا زد:

-پگاه وایسا... کجا میری؟ میخوام باهات حرف بزنم... وایسا.
ایستادم و سمتش برگشتم...

-چی میخوای بگی؟ اینکه داری میبینی سر پام دلیل زنده بودنم نیست سینا... نفسم نمی کشم! الان فقط خدائه که سرپا نگهمن داشته... اگه میبینی سرپام فک نکن حالم خوبه... خودمو دارم قول میزنم که این وسط منم باز یچه ات نبودم... یه روزایی تو عمرم انقدر آروزی با تو بودنو داشتم... الان که میبینم میگم کاش هیچ وقت آروزی این روزها رو نداشتم... روزهای با تو بودنو... ای کاش برام همون جووری تو اوج می موندی... کاش همونجوری شاهزاده می موندی... شاهزاده من اهل پول نبود... اهل دل شکستن نبود... شاهزاده من اخمو بود ولی راضی به اخم کسی نبود. اشکی جاری نشد... فقط فکر کنم چشمهایم یکی دو نمره ضعیف شد از شدت فشاری که به آنها می آوردم تا خیس تر نشوند... به سمتم آمد شانه هایم را گرفت... با درماندگی به چشمهایم زل زد و گفت:

-وقتی سراغت اومدم... از همون اولش... باور کن برای خودت و به خاطر خودت اومدم... بی هیچ قصد و غرضی... بی هیچ نیتی... اگه قید سحر رو زدم... اگه بی خیال خودش و تمام ثروتی شدم که همیشه وعده اشو بهم میداد فقط تو بودی... من فقط به خاطر احساسم جلو اومدم.

لبم را گاز گرفتم... خواستم برگردم که شانه هایم را بیشتر فشرد... دست هایش را کنار زدم:

-خواهش میکنم سینا... بهت فرصت دادم از خودت دفاع کنی بهم فرصت بده فکر کنم.

دستهایش را کنار کشید و راه رفتن شد راه فرار... کیفم را از اتاقم برداشتم و خواستم به سمت پله ها بروم که با دیدن سحر برای ثانیه ای خشکم زد... کیفش روی دوشش بود و از اتاقش بیرون می آمد... چشمهایش سرخ سرخ بود و با دستمال کاغذی دماغش را پاک می کرد... دلم برای او سوخت... دلم برای خودم سوخت... داشتم دختری را می دیدم که اگر بیشتر از من بیچاره نبود، بیچارگی اش کمتر هم نبود... به سرعت به سمت پله ها رفتم و به دلم برای دلسوزی بیشتر فرصت ندادم.

پریناز وارد اتاقم شدو با شنیدن آهنگ بی کلامی که پخش میشد گفت:
 -این چرا نمیخونه؟
 لبخند کمرنگی زدم:
 -دلش گرفته شاید...
 -چرا؟
 روی تختم کنارم نشست.
 -نمیخونه دیگه. اینم سبکش اینجوریه.
 -سبک ینی چی پگاه؟ ینی خواننده اش لال شده؟ اسم خواننده اشو بگو ببینم کدوم خواننده اس؟
 لپش را نیشگون گرفتم و لبخندم پررنگتر شد:
 -این آهنگ خواننده نداره عزیزم.
 اخم کرد:
 -خودت گفתי دلش گرفته.
 ای بابا! حالا چه گیری به خواننده نداشته این آهنگ داده بود؟
 -عزیز من یه چیزی گفتم دیگه... کوتاه بیا خاله جونم.
 دستهایش را روی سینه قفل کرد:
 -بعضی وقتا وقتی مامان، بابا رو بوس میکنه میگم مامان منم بوس کن اونم مته تو بهم میگه بسه پریناز کوتاه بیا... خب
 منم از اون بوسا میخوام. مگه منو دوس نداره؟ همه اش بابا رو دوس داره.
 پوفی کردم و قفل دستهایش را باز کردم:
 -تو رو خیلی هم زیاد دوس داره...
 -اما اون فقط بابا رو بوس میکنه.
 کلافه بلند شدم و مقابلش زانو زدم:
 -ببین مامانت انقد برات لباسهای خوشگل میخره... انقد برات آبنبات میخره... تو رو میبره پارک بازی کنی... اینا یعنی
 دوست داره.
 -اگه دوس داشت اون تبلت بزرگه رو برام می خرید.
 دستش را گرفتم... مثلاً نشسته بودم تا درباره زندگی ام تصمیم بگیرم! پرستو را صدا زدم:
 -پرپری کجایی؟
 -من باهاش قهرم...
 ساختگی اخم کردم:
 -آدم با مامانش قهر نمیکنه.
 پرستو داخل اتاق شدو گوشه ام را سمتم گرفت:
 -گوشی ات از صب صد دفعه زنگ زده... جواب نمیدی؟

گوشی را گرفتم وبه اسم شاهزاده روی صفحه اش پوز خند زدم... کدام شاهزاده؟
-نه یه کم باید فک کنم.

-دوباره بحثتون شده؟

-آره.

پریناز چشمهایش را گشاد کرد:

-یعنی نمیخوای عروس عموسینا بشی؟

با درماندگی به پرستو نگاه کردم. این یعنی پرستو پریناز را ببر!.. حوصله هیچ صدایی را نداشتم! حتی صدای پریناز که همیشه دوست داشتم با زبان شیرین کودکانه اش با کودک درون من بازی کند... این چند روز فقط فکر کرده بودم و هربار بیشتر از قبل مردد شده بودم که نکند من هم جزئی از نقشه سینا برای تصاحب کارخانه بوده باشم... پرستو خم شد و دخترش را در آغوش کشید و بلندش کرد:

-میخوای درموردش حرف بزنیم؟

حرف می زدیم؟ با چشم های متعجب به پرستو زل زدم... کم پیش می آمد بخواهد با من حرف بزند و کمتر پیش می آمد بخواهد راجب من با خودم حرف بزند... و من که بین دودلی های عجیبی صددل شده بودم و به یک شنونده خوب نیاز داشتم گفتم:

-اگه وقت داشتی آره...

دستش را روی شانه زد و چشمکی زد:

-پس بزار با این خانوم خانوما یه کم بخوابم بعد...

این یعنی پریناز را بخواباند بعد بیاید... به نشانه تایید سرم را تکان دادم و لبخند کمرنگی تحویلش دادم.

در اتاق مامان را بستم . پرستو از پشت سر دستش را روی شانه ام گذاشت:

-پدرمو در آورد... مگه خوابش می برد؟

-تو پیش این کارهای مثبت هیجده میکنی؟

روی اولین صندلی که در مسیرمان توی پذیرائی بود نشست:

-نه مگه چیزی بهت گفته؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-پس عمه منه سعید رو جلو چشم بچه بوس میکنه؟ اونم تو این سن که رادارای بچه روشن روشنه؟ یه کم مراعات کن پربری... یه کاری نکن بچه ات حساس بشه ها... یه بار تو تلویزیون شنیدم میگفت اینجوری بچه دچار بلوغ زودرس میشه.

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد:

-اشتباه کردم... فهمیدم.

-پس زود و تند برو اینترنت یه کم مطلب بخون رفتار تو جلو بچه درست کن که شبیه خودت نشه...

واکنشش به لبخند مضحکی که روی لبهایم نقش بسته بود یک اخم غلیظ بود...از آن اخم های مواخذه گر! پا روی پا انداخت:

-سخنرایت تموم شد؟ میشینی دو کلام با هم حرف بزنینم یا نه؟

مقابلش نشستیم. پرستو توی چشمهایش دقیق شد:

-می دونم که یه چیزی شده چون دیشب سینا بهم زنگ زد و گفت باهات حرف بزنینم...یعنی موضوع انقدر جدیه که تو تونستی دووم بیاری و دو روز با سینا حرف نزنی؟

حساب کردم...دو روز چه قدر میشد؟ دو روز یعنی چهل و هشت ساعت؟ چهل و هشت ساعت تمام گوشه‌هایم صدایی از سینا نشنیده بود؟ پس چرا گوشه‌هایم کر نشده بودند و هنوز هم می شنیدند؟ آرام جوابش را دادم:

-آره...دو روزه جواب تلفنشو ندادم.

-و دلیل این کارا چیه؟

-پرستو اونجوری مته باز جوها بهم زل نزن...اگه تو هم بشنوی که چی شده حقو به من میدی.

دستهایش را روی دستی مبل گذاشت:

-خب حرف بزنینم...

-سینا و جودیتش تو زندگیم رفته تو مه...به همه چی شک پیدا کردم...به علاقه اش...به خواستگاریش...به ازدواجمون. میترسم که همه اش یه بازی بوده باشه...

-چرا؟ سینا که سرش گرم کارشه...صب میره کارخونه و شب هم برمیکرده خونه...از صب تا شب هم که خودت باهانشی..کسی هم که دوروبرش جز تو نیست...بین پگاه...درمورد هرچی شک داشته باشم تو این مورد خیلی با اطمینان بهت میتونم بگم که تو تنها دختری هستی که تو زندگی سینا...این شک های احمقانه رو ول کن و بچسب به زندگیت. آدم که سر دو تا شک زندگی اشو فدا نمی کنه...پگاه خانوم زندگی خاله بازی نیست. فهمیدی؟ تازه اش هم بعد دو ماه تازه یادت افتاده به علاقه اش و خواستگاریش شک کنی؟ حالا که کار از کار گذشته؟

به لحن نسبتا مواخذه گرش پایان دادم:

-وقتی اون قبل از من میخواست یه یکی دیگه رو بگیره...میخواست با سهامدار کارخونه ازدواج کنه و دو روز پیش دستش پیشم رو شده چی بگم؟ دستت درد نکنه که به جای اون خواستی با من ازدواج کنی؟ بگم مرسی که لگد گذاشتی رو احساسات مردم و اومدی سراغ من؟

متعجب با دهانی باز نگاهم کرد:

-مطمئنی؟ اگه خودت فهمیدی یا کسی بهت گفته شاید اشتباه شده باشه...

سرم را به طرفین تکان دادم و نوچی کردم...

-خودش بهم گفت. سر کارخونه دختره رو بازی داده حالا هم که خرش از پل گذشته و شده مدیر کارخونه پشت پازده به همه قولش.

و بعد سیر تا پیار ماجرا را برایش تعریف کردم. انگشت اشاره اش را گاز گرفت...رنگ پوستش به سرخی می زد:

-حتی به سعید هم نگفته...اگه می دونستماگه می دونستم محال بود بزارم این وصلت سر بگیره.

-چیزی که شده...حالا چیکار کنم؟

نفسم را در سینه حبس کردم و آخرین گزینه ای را که توی ذهنم بی رحمانه جولان میداد به عنوان پیشنهاد اول آهسته گفتم:

-جدا بشیم؟

سرش را بلند کرد...چشمهایش برق زد...کمی جلو تر خم شد:

-جدا بشین؟ مگه الکیه؟

-اما اون دروغ گفته...

-عذار خواهی کرد؟ خواست خودشو توجیح کنه؟

با انگشتان دستم ور می رفتم:

-چمدونم...میگه با علاقه اومده...میگه به خاطر خودم اومده...اما من دو دلم.

کمی توی فکر رفت...من مثل همیشه بغض هایم را قورت دادم و قلبم را دلداری دادم. بعد از کمی فکر کردن گفت:

-اگه دختره رو دوس داشت به من رو نمیزد که باهات حرف بزنم...چیزی بینشون نبوده...اگر هم تو رو دوس نداشت انقدر پای تلفن اصرار نمی کرد که باهات حرف بزنم.

-داری یه چیزی میگی که من آروم بشم دیگه نه؟

-نه...اینو دارم از رو شناخت سینا میگم. سینا با اون تکبر تا حالا شده از من بخواد براش کاری بکنم؟ نه...پس حتما دوست داره دیگه.

-خسته شدم...دو روزه دارم فک میکنم...اما دلم هنوزم مرده...هنوز هم...

-بازم فک کن...اینایی که گفتی کم چیزی نیست. شاید من جای تو بودم...یه لحظه هم نمی تونستم باه سعید بمونم...اما ببین خودتو که نمی تونی گول بزنی...میشه؟ دو روزه که داری فک میکنی این یعنی یه راهی هست دیگه نه؟ سکوت کردم...یک راه نه...صدرا برای بازگرداندن سینا به قلبم وجود داشت اما لعنت! لعنت به این چیزی که راه قلبم را سد کرده بود...

-من نمیخوام تحت فشارت بزارم...اما ببین پگاه تصمیمی که میخوای بگیری رو زندگی همه ما تاثیر میذاره..(به سمت اتاق مامان اشاره کرد) زندگی اون زن که رو تخت داره ذره ذره آب میشه و زندگی من و سعید...نمی تونی منکر تاثیری بشی که تو زندگی مشترک ما داره...پس خواهش میکنم عاقلانه تصمیم بگیر...باشه؟

-باشه.

-راستی مامانو از وقتی از بیمارستان آوردیمش خونه لاغرتر نشده؟ روز به روز داره ضعیف تر میشه...دکتر چی گفت؟

سرم را بالا بردم...شهر فرنگ نگرانی ها توی دلم راه افتاده بود...تصمیم گرفته بودم همین روزها حرفهای دکتر را به پرستو بگویم اما الان اصلا حوصله اش را نداشتم...شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-بعدا در موردش حرف می زنیم...

صدای پریناز که چشمهایش را می مالید و می گفت "مامان قبل از خواب باید برم دوشویی....یادت رفته؟" باعث شد هر دو به اوناگاه کنیم و پرستو به سمتش به سرعت روانه شود...

پرستو می گفت یک فرصت دوباره به سینا بدهم...قلبم اما حاضر بود همه شانس و خوش شانسی ها را یکجا تقدیم سینا کند و خودم که فکر می کردم یک چیزی کم می آوردم..انگار عشق خیلی کمی به رابطه ما پیوند خورده بود..و این نگرانم می کرد..به چهارچوب در اتاق مامان تکیه دادم و نگاهش کردم...مامان خواب بود...خودش که نخواسته بود بخوابد این قرصهای بی رحم همین نگاه های ساکتش را از من گرفته بود که اگر دست خودش بود مگر دلش می آمد مرا این پگاه دل زده اش را اینجوری تنها بگذارد..این روزها خیلی کمتر بیدار بود...آنقدر کمتر که دلم گاهی تنگ همان چشمهای ساکت پر از حرفش میشد...باران نمی بارید اما همه خیابان ها انگار خیس بودند..انگار این روزها مثل روزهای بارانی حسابی دلگیر و تاریکی شده بود.....سینایم مرا در بد وضعیتی قرار داده بود!آهی کشیدم و وارد اتاق شدم...

-دیگه چشماتم باهام حرف نمیزنن...اینجوری همه عالم لال شده انگار.

مثل همیشه کنارش نشستیم و دستش را در دستم گرفتم...

-چقد هم که دستات نرمه قربونت برم...

دست چپش را بی حس بود برداشتم و روی صورتم کشیدم..نوازش مادرانه بود دیگر...داروی هر دلتنگی!

-اشتباه کردم نه؟

حیف...حیف که قدر نگاهش را ندانستم!

-به نظرت دارم تاوان چیو پس میدم مامان؟معصومه خانوم میگه باید ببخشی...میگه باید زندگیتو حفظ کنی...میگه اگه

تو بودی هم همین حرفا رو میزدی...همین حرفا رو میزدی مامان؟سینا رو ببخشم؟

سرم را لبه تخت گذاشتم...

-آخه میدونی یه جورابی بهم برخورده...صداقت که نداشته...قبل منم که میخواست زب بگیره...راستی مامان اون میشه

هووی من یا من میشم هووی اون...فک کن...با این همه بدبختی که داریم هوو شدنو کم داشتیم که اونم شکر خدا حل شد.

لبخندی زدم و دستش را بوسیدم.

-پرستو ازت خجالت میکشه...تا پشت در اتاقت اومده اما میگه روی اومدن به اتاقو نداره...میگم مامان با این گل

دخترت چیکار کردی؟بینم آجی مَجی کردی؟دوبار هم برات گل خریده آورده...فکرشو بکن...پرستو!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم:

-عذاب وجدان داره..نگفتی...با سینا چیکار کنم؟

معصومه خانم وارد اتاق شد:

-هیچی ببخش و خانومی کن...

سرم را سمتش گرفتم:

-دلیلی برای نبخشیدن نمی بینم. خودت که می دونی معصومه خانوم من زود می بخشم....سینا رو دوس داشتم...دوس دارم...نفسم برایش میرفت و حالا هم نفسم برایش میره اما دلخورم معصومه خانوم...نمیدونم تو آینده اگه تو همچین وضعیتی قرار بگیری سینا قید منم یزنه یا نه...اعتماد ندارم. خیلی پیچیده شده این مساله.

-خب مگه نمیگی خودش بهت گفت بهت علاقه داشته و واسه علاقه اش هم بوده ازت خواستگاری کرده؟

-گفت ولی از کجا معلوم این حرفا رو یه روزی هم به سحر نگفته باشه؟ معصومه خانوم جای من بودی چیکار می کردی؟

-وا؟ دختر من سه روزه دارم بهت چی میگم؟ دارم آیه یاسین میخونم؟ من میگم خانومی کن و بگذر...حالا یه اتفاقی تو گذشته افتاده تموم شده رفته پی کارش...نمیخوای که به خاطرش تا آخر عمرت آلاخون والا خون بمونی؟ میخوای تا آخر عمرت غصه بخوری؟ این که نشد زندگی...اون دختر هم که داره میره پیش خانواده اش....علاقه هم که به قول شما جوونا حله...خودت مگه نگفتی آقا سینا می گفت از روی علاقه و احساسش اومده سمتت؟

-گفتم.

-آ باریکلا گل دختر...خب دیگه چی میخوای دخترم؟ پاشو برو به زندگیت سروسامون بده...آدم عاقل برای چن تا مساله کوچیک زندگیشو به هم نمیزنه...مخصوصا تو که عاقلی و بالغ...پگاه جان من انتظارم بیشتر از بقیه اس...تو این همه سال بار زندگی خودت و مادرتو به دوش کشیدی الان خوشبختی ای رو که بهت رو کرده زایل نکن دخترم...حیفه به خدا...انقد سینا رو دوس داری...دیگه قراره کی بیاد تو زندگیت که انقد دوشش داشته باشی هان؟

-سینا که دیگه زنگ نمیزنه...از دیشب زنگ نزده! آقا انقد غرور داره که نخواد دوباره زنگ بزنه....اینم بگم معصومه خانوم اشتباهی که کرده انقد بزرگ بوده که نخوام برم منت کشی...تا حالا هر چی شده کوتاه اومدم...اما این مساله فرق داره. دیگه مثل قبلنا دوشش ندارم.

کشو را باز کرد قرآن جلدسفید را بیرون کشید و آن را بوسید و گفت:

-فعلا که سینا اومده منت کشی...

تکانی خوردم و روی زانوهایم نشستم:

-چی؟ اومده اینجا؟

به لباسهایم نگاه کردم....شلوار لی سرمه ای با یک تی شرت سفید.

-اینو زودتر می گفتین خب...منم یه کم به خودم می رسیدم.

سرش را به طرفین تکان داد و قرآن را باز کرد:

-پاشو...پاشو برو ببینم. خوبه همین الان گفتمی دوشش ندارم. تا اسمشو شنیدی رنگ و روت همچین باز شد...پاشو برو.

لبخند زدم و بلند شدم:

-کاش برایش چایی می دادین تا من آماده بشم...

پشت چشمی نازک کرد:

-نامزد من که نیس...نامزد توئه! دندت نرم خودت میری یه چایی خوشگل دم میکنی میدی دستش...

دوباره لبخند زدم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشوم سرم را کمی بیرون آوردم تا ببینم کجای پذیرائی نشسته...همین

که سرم را بیرون آرودم با دیدن مرد اخمویی که روی مبل های پذیرائی لم داده بود و نگاهی درست مستقیم به سمت بود جا خوردم...موهای بازم را که در هوا پخش شده بود جمع کردم و قبل از اینکه حتی یک کلمه بر زبان بیاورم به اتاق مامان برگشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-نمیخواهی تمومش کنی؟

پا روی پا انداختم.

-سه روزه دارم با خودم کلنجار میرم که شروع نکنم به فکر کردن درباره چیزایی که ازم مخفی کردی.اونوقت تو میگی تمومش کنم؟

از اینکه چیزی از شرمندگی توی چهره اش مشخص نبود حرصم می گرفت...چه راحت و آرام نشسته بود مقابلم و می گفت تمامش کنم!

-سحر که تا یه ماه دیگه میره...دیگه نگران چی هستی؟

ریزبینانه نگاهی کردم و جدی گفتم:

-نگران اینکه دوباره صداقت نداشته باشی...دوباره باهام رو راست نباشی...دوباره به خاطر پول به خاطر منفعت بیشتر به خاطر سود کارخونه پا بزاری رو یه آدم دیگه....می ترسم که اون آدم خودم باشم.شاید سحر بتونه با این مساله کنار بیاد اما من...نمی تونم.شکستن آدم...شکست دل آدم...شکست حرمت ها...من نگران اینا هستم اینا. با لحنی که سعی داشت اطمینان را به آن تزریق کند:

-من اگه کارخونه رو داشته باشم و تو همسرم باشی دیگه چیزی کم ندارم که بخوام بازم اشتباه کنم.

-اما طمع بد چیزیه...سینا تو که انتظار نداری من چشممو رو همه چیز ببندم و پیام تو اون کارخونه و تو چشمای سحر خانوم دولتی خیره بشم و گکم هم نگزه...فک میکنی من آلزایمر دارم؟آلزایمر مال مغزه...اتفاقی که افتاده هیچ ربطی به مغزم نداره چون من تو رو با قلبم انتخاب کردم...پس انتظار نداشته باش این اتفاق زود از قلبم پاک بشه و بره ردِ کارش...من از دستت ناراحتم.خیلی هم ناراحتم.

-حتی اگه بگم میخوام عروسی بگیریم؟

کمی خودم را جلوتر کشیدم و ناباورانه به حرکتاش زل زدم....این مرد...این سینا...عجیب شده بود!عجیب تر اینکه دیگر نمی توانستم پیش بینی اش کنم...هر لحظه سینایی دیگر میشد!لبخند کمرنگی زد:

-چیه؟باور نمی کنی؟

-من هنوز با این مساله کنار نیومدم...

دستش را دراز کرد و استکان چایی را برداشت:

-اما تو خودت اون روز گفتی دلت میخواد عروسی بگیرم و بریم سرخونه زندگیمون...یادت رفته؟

چشمهایش...خدای من!چشمهایش را نمی فهمیدم....

-چی شد؟نمی خوای کم کم صلح کنیم؟

و من دوباره مثل یک تکه سنگی که زبانش بند آمده باشد به این سینای صلح جو نگاه کردم...

-پگاه نمیخواهی چیزی بگی؟ بابا من دارم کاری رو میکنم که تو ازم می خواستی...برای اینم فکر کردن لازمه؟

یک بار پلک زدم و نفسم را حبس کردم:

-آره...لازمه.

نفسم را بیرون فوت کردم:

-اون روز گفתי تو این شرایط نه الان میگی باشه....سینا تو میخواهی منو اذیت کنی؟ نمی فهمم!

متفکر دستی به صورتش کشید:

-شرایط همون چیزایی بود که شنیدی...دوس داشتیم اول شر سحر از سرم کنده بشه بعد...دوس داشتیم اول همه چیز رو برات تعریف کنم بعد...حالا فهمیدی؟

-بزار فک کنم...بههم فرصت بده یه کم با این شرایط کنار بیام.

-دیروز رفتم بانک...اگه خدا بخواد تا یه ماه دیگه واممون درست میشه...همون روز هم سهم سحر رو می خرم و میفرستم بره.بعدش خیالمون که راحت شد از روز بعدش میفتیم دنبال کارهای عروسی.

ابروی بالای انداختم و نه توانستم آن قسمتی از دلم را رضا به این عروسی داشت نادیده بگیرم و نه آن قسمتی از دلم که با شنیدن اسم عروسی، عروسی گرفته بود...دوباره دودلی چنگ انداخته بود به قلبم.

-تو هنوز به من و علاقه ام شک داری؟ من تو رو میبرم خونه خودم...هرجوری که شده.حتی اگه دلخور باشی.

همین جمله...همین جمله باعث شد صدای سوسایات عروسی در قلبم بیشتر بشود.

روی تخت غلط خوردم...

وام می گرفتیم...

سحر را می فرستادیم به درک...

زندگیمان را سروسامان می دادیم...

کارخانه رونق می گرفت...

بچه دار می شدیم...

پشت و پناه هم می شدیم...

سرم را تکان دادم تا خیال هایم بپرد...تشنگی باعث شد بلند بشوم و آباژور کنار تخت را روشن کنم.با دیدن ساعت کوچک روی عسلی چشمهایم از حدقه بیرون آمد...ساعت نزدیک چهار صبح بود...تمام شب فکر کرده بودم که بیخشمش...که فرصت دوباره بدهم به خودم و به زندگی...که هم سینا ثابت کند دوستم دارد هم اینکه زندگی ثابت کند با من سر لج ندارد...سینا باید می فهمید من یک بار نبخشیدمش...باید می فهمید که من تمام شب هر لحظه بخشیدمش...هر لحظه!دیشب وقتی از مراسم عروسی حرف میزد از اینکه چه آروزهایی داشته و چه نقشه هایی کشیده

دلم به تکاپو افتاده بود... گفته بودم می بخشمش اگر شرطم را قبول کند... گفته بود هر چه باشد قبول! شرط را پرسیده بود که سکوت کرده بودم... بعد زل زده بودم در چشمهایش و شرطم را گفته بودم. شرط من عشق بود! همین! او لبخند زده بود و سری به نشانه تایید تکان داده بود... نمی دانم منظور مرا از عشق می دانست یا نه... اما عشق که بگویی همه خوبی های دنیا، همه آرامش های دنیا، همه لذت های با هم بودن به قلبت سرازیر میشود...

عشق یعنی وقتی دلم می گیرد بایادآوری ات دلم قرص بشود و بگویم در آسمان خدا را دارم و در زمین تو را...
عشق یعنی وقتی حالم خوب است تو را در حال خوبم بیشتر از خودم سپهیم می کنم...
عشق یعنی آنقدر با تو صداقت دارم که تو را در همه حقایق زندگی ام شریک کنم...
عشق یعنی آنقدری به تو متعهد هستم که پای هیچ میز مذاکره دیگر نشینم...
عشق یعنی آنقدرها دوستت دارم که وقتی غمگین هستی تمام دنیا روی سرم خراب بشود...
عشق یعنی پشت و پناه بودن... که تو پشت من بشوی مقابل همه ناملایمات و من پناه بشوم برای همه تلخی ها...
عشق یعنی یک دنیای دونفره...
آب را سر کشیدم و لبخند زدم... اگر سینا روی قولش می ماند چه زندگی شیرینی قرار بود داشته باشیم! اول سمت اتاق مامان رفتم و سروگوشی آب دادم... آرام خوابیده بود. بعد به اتاق خودم برگشتم و با دیدن نور صفحه گوشی ام آن را برداشتم. شاهزاده ام بود.

-بیداری؟

روی تخت نشستیم.

-آره. دارم فک می کنم.

دروغ گفتم... داشتم می بخشیدم!

-فردا میام دنبالت با هم بریم کارخونه... آماده باش.

روی تخت خودم را پرت کردم و به سه ساعت دیگر فکر کردم که این اخمها تمام میشد.

++++

سوار ماشین شدم و نگاهش کردم... دلم میخواست ببیند که برایش سنگ تمام گذاشته ام! آرایش کاملم باعث شده بود توی آینه بارها برای خودم چشمک بزنم دلم برای خودم قنچ برود...
-سلام... تو دیشب اصلا خوابیدی؟

-دو ساعت.

وارد خیابان اصلی شد....

-من امشب با میخوام با مامان اینا راجب عروسی حرف بزنم...

-قبلش باید نشون بدی رو قولت هستی... سینا من تو زندگیمن خیلی کمبود می بینم. اگه میخوای واقعا عروسی کنیم قبلش باید همه چیز رو حل کنیم... نمیشه که با مشکل و دعوا بریم خونه خودمون... دوس دارم وقتی میرم خونه خودم

دلَم پر از شادی باشه... دلَم نمیخواد حتی یه دونه... یه دونه مساله هم فکرمو درگیر کنه. هر چی که اذیت میکنه بهم بگو... تا وام حاضر بشه فرصت هست تا شناختمون بیشتر بشه و همه مشکلاتو حل کنیم.
نگاهم کرد و لبخند زد:

-مشکل اولو من حل کردم.. دیشب وقتی رسیدم خونه زنگ زدم سحر بهش گفتم دیگه نیاد کارخونه... اون که تو کارخونه کاری نداره! فقط میومد اعصابمونو خراب می کرد... گفتم اگر هم فک میکنه بابت این مدتی که تو کارخونه بود حس میکنه طلبی بهش دارم صبر کنه تا وقتی دارم کارخونه رومعامله میکنیم پولشو بهش بدم... اولین قدم را سینا برداشته بود... قلبم بعد از مدتها اضطراب و استرس کمی آرام شد انگار. دستم را روی دستش گذاشتم که روی دنده بود و آرام گفتم:

-میدونستی میخواستم ازت بخوام یه جوری دس به سرش کنی؟ کار خیلی خوبی کردی... باهر بار دیدنش ناراحت میشدم و اونم هربار ما دوتا رو پیش هم می دید عذاب می کشید.
-راستی...

-هوم؟

-میخوای اتاقشو بگم برات خالی کنن؟ اون اتاق هم بزرگتره هم دل باز تره... ویوش هم بهتر از اتاق توئه.
به مسیر روبرویم خیره شدم:
-نه... نمیخواد. دوس ندام جای کسی رو بگیرم... دوس دارم جای خودمو تو زندگیمون محکم کنم. اتاق خودمو بیشتر دوس دارم... چون پر از خاطره اس.
-راس میگی... راستی؟

-بله؟

-حواسم هست امروز قدم اولوبرای زندگیمون تو برداشتی...
-کدوم قدم؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-همین که انقد خوشگل کردی...

ویلچر مامان را به سمت جلو هدایت کردم که گوشی ام زنگ خورد:

-کجایی پگاه؟

از خروجی بیمارستان خارج شدم و به سمت مسیر سرایشی حرکت کردم تا ویلچر را جلو ببرم.
-اومدم بیرون از بیمارستان... تو کجا رفتی سینا؟

-منم اومدم سراغ ماشین. ببینم پیام کمک؟

-نه تو جلوی بیمارستان پارک کن که مجبور نشم پیام اونطرف خیابون.

-باشه اومدم.

مامان را آورده بودم برای چک آپ ماهانه! چه فایده ای داشت! هر بار ضعیف شدنش را به رخم می کشید.
از بیمارستان که بیرون آمدم به راست و چپ خیابان نگاهی انداختم که با دیدن سینا که با کمی فاصله از خروجی به ماشین تکیه داده بود و برایم دست تکان می داد به سمتش حرکت کردم. با رسیدنم به سمتم آمد:

-خسته نباشی...

رو کرد به مامان:

-مادر جان خوبین؟

دوباره به سمت من چرخید:

-از صبح سرپایی...دکترش که چیز خاصی نگفت؟

خسته دستم را بردم سمت مامان که بلندش کنم...میخواستم سوار ماشین بشود.

-نه...میشه کمک کنی مامانو سوار ماشین کنیم؟

کتش را در آورد و روی صندلی گذاشت و به سمتم آمد...

-بیا این طرف من خودم این کارو میکنم.

همین که دستهایش را به سمت مامان دراز کرد مامان با صدای خفه ی گلویش باعث شد هر دو نگاهش کنیم...

-مامان جان چی شده عزیزم؟ ببین سینا میخواد کمکت کنه..

دوباره صدای خاردارش توی گوشم فرو رفت...

سینا: چی میگه؟

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم:

-نمی فهمم...

من هم دستهایم را به سمتش دراز کردم و با هم با شماره یک دو سه او را برداشتیم و روی صندلی عقب گذاشتیم...

طفلک مادرم! چه زجری می کشید این زن با ابهت...هیچ وقت نه زیر بار کسی می رفت نه منت کسی را قبول می

کرد...همیشه یک زن پرشکوه به تمام معنا بود که همه به او و زندگی اش غبطه می خوردند...جگرم می سوخت از دیدن

همه سکوت که پشتش دنیا دنیا معصومیت مادرانه جا خشک کرده بود!

کنارش نشستیم و سینا در را بست...به حرکت در آمد و از توی آینه نگاهم کرد و پرسید:

-میای کارخونه؟

-نه...میرم خونه.

-کارمون زیاده...کی میخوای کارهای این مدتو جبران کنی؟

پتو را روی پاهای مامان کشیدم:

-از فردا جدی کارمو دنبال می کنم.

-فردا مگه قرار نیست بیای جواب آزمایشا رو بگیری؟

دستم را به پیشانی ام زدم:

-آخ یادم نبود...چیکار کنم؟
 دیگر به من نگاه نمی کرد...اما من از پشت سر نگاهش می کردم.
 -به پرستو بگو بیاد بگیره.
 -نه اون کلی کار داره...پریناز هم هست.نمی تونه بیاد.
 -تو خودت کار نداری؟میگم این مدت درست و حسابی نیومدی کارخونه...حساب کتابا ریخته به هم.
 -پرستو قبول نمی کنه.
 برگشت سمت عقب و لحظه ای با اخم غلیظی نگاهم کرد و دوباره به سمت حالت قبلش اش برگشت و دیگر حرفی نزد. ...

سحر رفت!خدای من!توی این سه چهار روز آنقدر دلم چراغانی شده بود که هیچ چیز نمی توانست خاموشش کند...افتاده بودیم دنبلا بساط عروسی....سینا کلافه نفسش را بیرون فوت کرد.دستش را کشیدم مقابل ویتترین و گفتم:
 -قول میدم این آخری باشه...خب؟سینا بریم این کارتهای این مغازه رو هم ببینیم؟
 با اخم به ویتترین و به کارتهای سفید و ارغوانی رنگ دلخواه من زل زد و گفت:
 -حتما این آخریه؟
 خودم را به بازویش چسباندم و گفتم:
 -بله سرورم...تو بیا من قول میدم خودم یکی رو انتخاب کنم منم انتخاب نکردم تو انتخاب کن باشه؟
 گوشه لبش به معنی لبخند بالا رفت...ذوق کردم!با هم وارد مغازه شدیم...چند دختر جوان پشت کامپیوتر نشسته بودند...یکی از آنها که شال قرمزی به سر داشت با دیدن ما بلند شد و به سمتان آمد و با خوشرویی گفت:
 -سلام..خوش اومدین.در خدمتون هستیم.
 -میشه آلبوم جدیدترین کارهاتون رو بدین؟
 -تبریک میگم خیلی به هم میان....

دوباره ذوق کردم...به سینا نگاه کردم و لبخندم پررنگ و پررنگ تر شد...اما واکنش او به این لبخند های از ته دل فقط نیمچه لبخندزودگذری بود...بعد هم سرش را انداخت پایین و سوئیچش را تکان داد...اهمیت ندادم!این مرد اصلا بلد بود بخندد وقتی لبخند هایش نسبه ای بودند؟مهم نبود...مهم خودش بود وقتی خودش را داشتم انگار تمام دنیا مال من بود...

به تک تک کارتها نگاه کردم...آروز داشتم خب!فقط یک بار قرار بود عروسی کنم...اما سینا فقط گاهی که حواسم پرت میشد و حواسش را پرت می کردم گاهی می انداخت بعد وقتی نظرش را میخواستم شانه بالا می انداخت و فقط دو کلمه تکراری می گفت:
 -خوبه...بد نیس!خودت یکی رو انتخاب کن.

می دانم که حواسش پرت بود...حتما به خاطر مراسم عروسی بود!دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد...وقتی دوستم داشت وقتی دوستش داشتم...وقتی همه چیز آرام بود...وقتی می خندیدم وقتی می توانست بخندد این اخم های روی

پیشانی اش حتما از دل نگرانی بودند...مرد من مسئول بود خب...ته دلم قربان صدقه این مسئولیت پذیراش رفتم و خدا را برای داشتنش شکر کردم...مرد من فقط نگاه بلد بود و اخم!ومن می دانستم ضربان قلب من با نگاه های پر از اخم او ارتباط مستقیم دارد...

بالاخره یکی از کارتهای سفید و ارغوانی را انتخاب کردم...دوست داشتنی بود اما دوست داشتنی تر از هر چیزی این بود که قرار بود اسم من و سینا کنار هم در آن حک بشود...این اولین جایی بود که اسممان کنار هم می آمد و خدا می داند که من چه ذوقی داشتم....

وقتی بیرون آمدم دوباره خودم را به بازویش چسباندم و با شوقی که از چشمانم چکه می کرد گفتم:
-دستت درد نکنه مرسی.

-میشه دیگه جایی نریم؟

نگاهم افتاد به دختر و پسر جوانی که از کنارمان گذشتند...پسر سرش را کمی خم کرده بود و دختر در گوشش پیج می کرد...و هر دو لبخند داشتند!اما بین من و سینا همیشه من بودم که سعی می کردم سرم را تا آخرین حد بلند کنم و به سینا نگاه کنم...ام خم نمیشد تحت هیچ شرایطی!این هم از غرورش بود لابد...اصلا خم نشود من اورا این گونه دوست داشتم.

دستم را کشید:

-پگاه شنیدی چی گفتم؟

-چی گفتم؟ ببخشین نشنیدم.

-میگم بریم خونه...

-قرار بود بریم لباس عروس ببینیم...

-بعدا با پرستو میای میبینی..

-من عروس توام یا پرستو؟میخوام تو پیشم باشی سینا...

سوئیچش را محکم تر تکان داد....

-باشه حالا بریم بعدا در موردش حرف می زنیم...

دلم را دلداری دادم...حتما حوصله خرید نداشت..حتما من خیلی طولش میدادم و این آزارش میداد..ایراد از من بود..من مقصر بودم می دانم!دستش را محکم تر فشردم و گفتم:

-ببخشین...باشه با پرستو میام..می دونم وقتشو نداری...حوصله اشو هم نداری.

نگاهم کرد...اینبار اخم نداشت...لبخند زدم که راضی اش کرده ام.

-نه اصلا بحث این حرفا نیست...یه چیزایی هس که ذهنمو درگیر کرده..این روزا خیلی درگیرم پگاه.

اطمینان را به چشمانش جاری کردم تا اعتماد بگیرم...

-من میتونم کمکت کنم؟تو کارخونه مشکلی پیش اومده؟

-تو...تو...نمی دونم!

بعد کلافه حرف را عوض کرد:

-وایسا همینجا برم ماشینو از پارکینگ بیارم...همینجا وایسا چیزی هم دلت خواست بخر باشه؟
 "باشه" آرامی گفتم و خودم را مشغول دید زدن مغازه های کیف و کفش کردم...اما ذهنم مشغول این مشغله سینا ماند.یعنی چه چیزی ذهنش را تا این حد آشفته کرده بود؟دلم هزار راه نرفته را رفت و برگشت...مرد من چرا انقدر ناراحت بود؟دوباره حرفهایش را مرور کردم..دوباره و دوباره اما به چیزی نرسیدم...باید تلاش می کردم در شرایط بهتری با او حرف بزنم...اصلا نباید امروز می آمدم.

وقتی کنار خیابان بوق زد سریع خودم را رساندم و سوار ماشین شدم....بدون هیچ حرفی راهنما را زد و رفت!

پریناز با دستهای کوچکش بشکن میزد و می رقصید...و من با دیدنش از خنده روده بر میشدم.
 -خاله خیلی خوشگل شدی.

-می دونم خاله.

-خاله منم قراره برای عروسی تو وعمو سینا لباس عروس بخرم..بابام گفته.

-چه خوب...میای جلوی من و عمو سینا حسابی قر میدیاد...باشه پریناز؟

کف دستهایش را به هم کوبید پرید و گفت:

-باشه...آخ جون خاله ام داره عروس میشه...خاله منم عروس میشم؟

-آره خاله میشی...

پرستو چشم غره ای به من رفت و به پریناز گفت:

-نه خیر...الان تو باید بزرگ بشی درس بخونی خانوم دکتر بشی.

پایش را به زمین کوبید:

-ولی من نمیخوام خانوم دکتر بشم میخوام عروس بشم مته خاله.

از خط و نشانی که پرستو برای پریناز کشید خنده ام بیشتر شد...خیره شدم به عروس ایستاده در آن سوی آینه....خنده به صورتش می آمد...چند وقت بود این گونه از ته دل نخندیده بود؟یادم نبود..لباسش دکلته نبود دنباله نداشت زرق و برق هم نداشت چون داماد دوست نداشت. ساده بود چون داماد دوست داشت...هر چند دل عروس از آن لباس عروس های دکلته با دنباله کوتاه می خواست...هر چند عروس دلش میخواست لباسش کمی برق بزند اما مهم نبود برای این عروس فقط باز شدن گره اخم های داماد مهم بود و بس...پوست سفیدش برق میزد همین کافی بود لبخندهایش هم برق میزند همین کافی بود..برایش چشمک زدم و گفتم:

-نه واقعا انگار قراره عروس بشی خوشگل خانوم!

و دوباره خنده ام گرفت...این روزها به هر چیز بی ربط و با ربطی می خندیدم...دنیا روی خوشش را کم کم نشان میداد.

پرستو سینی داروهای مامان را از روی این برداشت و به سمتم آمد.....سینی را روی میز گذاشت و آمد سمتم...

-میگم کاش اونی که دو ردیف رو سینه هاش سنگ کار شده بود می خریدیم...به نظرم بهتر بود.

-نه سینا گفت ساده باشه..اینجوری بیشتر دوس داره.

-غلط کرده همه اش ساده باشه ساده...خب اینکه خیلی ساده اس.

-عیب نداره.. ساده هم باشه مهم نیست...مهم اینکه سینا اینجوری دوس داره.
و بعد به درست کردن قسمتی از کمر لباسم پرداخت که می گفت کج ایستاده و مدام نخ میزد که:
-پگاه بابا وایسا یه جا من اینو درست کنم....بعد هر چقد دوس داری خودتو تو آینه نگاه کن.
و من بی توجه به حرفش یک بار می چرخیدم از سمت راست خودم را نگاه می کردم یک بار از سمت چپ...از هر
زاویه ای دوست داشتم این لباس سفید را ببینم...و به نخ زدن هایش می خندیدم. روزهای سیاه من سر آمده بود. پریناز
هم می خندید...بعد از اینکه درستش کرد دوباره سینی را برداشت و خواست برود که گفتم:
-وایسا پرستو...

-چی؟

-میگم بده من ببرم مامانم ببینه منو.
-ولش کن مامان نخواد داروهاشو بخوره قاشقو با دستش پس میزنه اونوقت میریزه رو لباس...گند میزنه به لباس
ها...

خنده ام تمام شد. به همین زودی! اخم کردم و سینی را از دستش گرفتم.
-نه خیر...من هر وقت خواستم به مامان دوا بدم خورده...تو بلد نیستی. مامان نخواد هم به من میگه...
-باشه بابا...فهمیدیم مامان و تو جونتون واسه هم در میره...اصلا مامان واسه تو...من نمیخواشم.
چپ چپ نگاهش کردم..

-بلد نیستی حرف بزنی حرف نزدن که بلدی...اینم بلد نیستی حداقل آروم حرف بزنی صداتو نشنوه...میشنوه ناراحت
میشه.

اخم کرد و به حالت قهر از من دور شد...بی توجه به او خواستم وارد اتاق بشوم...استرس داشتم! مامان می پسندید؟
وارد شدم....با دیدنم دستش را بالا آورد...همان دست راستش را...این یعنی خوشحال بود و میخواست مرا در آغوش
بکشد.

-مامان ببین منو....عروس شدم..یعنی قراره عروس بشم قربونت برم.
در آغوشش حل شدم...صورتش را بوسیدم. چشمانش برق میزد...برق هم نبود خورشید شده بود چشمهایش.
-ببین خوشت میاد؟ امروز رفتیم با پرستو کل مزون های لباس عروسو گشتیم تا اینو بخریم....قشنگه نه؟
مقابلش چرخ میزد:

-می دونم ساده اس ولی خب همین که کاری رو بکنم که سینا دوس داشته باشه...لباسی رو بپوشم که سینا خوشش
بیاد خوشحالم میکنه.

-مامان..مامان....تازه برای تو یه کت و دامن خوشگل پسندیدم...می دونی خیلی خوشگله! اصلا دیدمش گفتم این مال
مامانه منه...آبی تیره اس بعد رو آستینش و یقه اش هم سنگ کار شده...
قاشق را پر کردم و دستم را بردم زیر سرش و کمی بلندش کردم و قاشق پر را مقابل دهانش گرفتم...
-تازه الاناس که سینا بیاد....می دونی که سرش یه کم شلوغ بود واسه همین نتونست با ما بیاد.
قاشق خالی را روی سینی گذاشتم...

-به نظرت خوشش میاد؟

صدایش را شنیدم و گفتم:

-می دونم داری قربون صدقه ام میری...فدات بشم دعا کن سینا خوشش بیاد خب؟

و بعد سینی را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم...پرستو لباسهای پریناز را جمع کرده بود و آماده ایستاده بود وسط حال...

-قههر کردی پرستو؟

-نه.

-پس این کارا یعنی چی؟

-سعید امروز زود میاد.

-بابا من غلط کردم..بخشید.پوزش...

لبخند زد.

-من راستشو گفتم...موهاتو یه بار دیگه شونه بزن الان سینا میرسه.

-باشه. نرو دیگه...باشه پرپری؟

چنگ زد و پریناز را در بغل کرد و چشمک زد و گفت:

-میرم که راحت باشین...

خنده ام گرفت...

-از دست تو...باشه به سعید هم سلام برسون.

تا دم در بدرقه اش کردم و او رفت...دوباره مقابل آینه ایستادم و موهایم را شانه کردم...چشمهای عسلی ام چشمک

بود که می زدند...لب هایم خنده بود که می کردند...از شادی روی پاهایم بند نبودم...دوباره پیش مامان رفتم خواب

بود...دارو چه زود اثرش را کرده بود!وقتی برگشتم صدای آیفون باعث شد ضربان قلبم شدت بگیرد...تیک و تاک

ساعت بیشتر به نظرم بیاید و دستانم عرق کند....این همه خجالت و این همه اضطراب برای چه بود؟برای خریدن یک

نگاه تحسین بار از مرد مغرورم!

زنگ در را که زد رفتم پشت در...باز نکردم از یک تا ده شمردم بعد وقتی دوباره زنگ را زد از همانجا پشت در گفتم:

-سلام.

-سلام..درو چرا باز نمیکنی؟

-باز میکنم..چشماتو ببند...

-چی میگی؟

-میگم چشماتو ببندسینا..باشه؟بعد بهم بگو در و باز کنم...

سکوت کرد...گفتم:

-بستی؟

-پگاه این کارا ینی چی؟

-میگم بستی؟

-بستم حالا درو باز میکنی؟

در را باز کردم از لای در به چشمان بسته اش نگاه کردم...حالا اخمی نداشت.بیشتر در را باز کردم و گفتم:

-حالا بیا تو تا وقتی هم من نگفتم چشمتو باز نمیکنی باشه؟

در را بستم.دستش را گرفتم و آوردم داخل خانه...قدم به قدم کنار هم!خدایا این منم؟همان پگاه شکسته؟این همه

خوشبختی را برای من در نظر گرفته بودی؟تو چقدر خوبی خدای من!خدایا شکر...شکر خدایا!

-کی قراره باز کنم؟

دستش را رها کردم و مقابلش ایستادم...حالا خودم چشمانم را بسته بودم...دل توی دلم نبود!می خواستم اولین

واکنشش را ببینم می ترسیدم دوست نداشته باشد...آرام گفتم:

-حالا چشمتو باز کن...

نمی دانم چند لحظه گذشت...اصلا زمان گذشت یا نه؟سکوتش تن داد به ترسم...حتما خوشش نیامده بود که چیزی

نمی گفت آرام و بی صدا پلکهایم را کنار زدم تا ببینمش...

همین که چشمهایم را باز کردم مرا در آغوش کشید به سرعت و بی مقدمه....قلبم ایستاد اما صدای ضربان قلبش

بیشتر شد...شنیدم که بیشتر شد و اوج گرفت....دیدم که نگاهش دیگر اخمی نداشت و حتی احساسی هم

نداشت...من از خواندن نگاه مادر بی زبانم عاجز نبودم اما از خواندن چشمان این مرد ناطق چرا..بودم!آغوشش امن

بود آرامش داشت همان گونه که حدس میزدم همان گونه که دلم میخواست.....برای من تکیه گاه خوبی میشد.زبان بند

آمده ام خود به خود سوال یک کلمه ای پرسید:

-خوبه؟

-چی؟

-!..سینا لباسو میگم خب.

لبخند می زد...شکست!کمر اخم هایش شکست!و چیزی در دلم به خنکی آب زلال جاری شد...

-آره...آره...خیلی خوبه!

-می ترسیدم خوشت نیاد...

-نه خوبه.

مرا از خودش جدا کرد و دوباره نگاهم کرد.اینبار عمیق تر...دقیق تر.....خجالت کشیدم سمت آشپزخانه دویدم...نمی

دانم چرا رفتم؟

-مامانت خانوم خوابه؟

-آره...

حواسم را که نمی توانست پرت کند...حواسم را پرت می کرد تپش های قلبم را چه می کرد؟لرزش های دستش را

چطور؟

روی مبل لم داده بود...

-کجا رفتی؟

-برات چایی میارم..

-تو این گرما چایی میخوام چیکار...

-پس شربت میارم.

با لباس عروس شربت درست کردم.. با لباس عروس در آشپزخانه کوچمکان می چرخیدم و اصلا هم نمی ترسیدم که به جایی گیر کند.. اصلا حواسم به هیچ چیز نبود! خرامان خرامان وارد پذیرائی شدم.. اینبار نگاهش را می دزدید...

لیوان شربت را از روی سینی برداشت و کنار خودش برایم جا باز کرد و من نشستم...

دوباره سکوت شد... دوباره نگاهش را می دزدید... دستش را گرفتم و گفتم:

-بشین اینجا برم اینو دریارم بیام.

دستم را محکم تر گرفت و به سمت خودش کشید و روی کاناپه رها شدم....

-کجا میخوای بری؟ من هنوز تازه داره باورم میشه که منو بخشیدی..... پگاه دیدنت تو این لباس آروزم بود... می دونی چقد لحظه شماری کردم برای همچین روزایی؟

سرم را روی زانویش گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و او موهایم را به بازی گرفت و چشم های پر از لبخندش را لحظه ای از من دریغ نکرد...

-برای همینم بود خودت نخواستی بیای مزون؟ آره؟ چون ذوق داشتی؟

انگشتش را روی بینی ام سر داد:

-تو این مدت سعی کردم خیلی باهات روراست باشم..... سعی کردم هر چیزی که آزارت میداد رو کم کم از برنامه هام حذف کنم.... منت هم نمیزارم سرت... میخواستم اشتباهمو جبران کنم... میخواستم ثابت کنم که برام عزیز بودی و هستی... میخواستم بدونی که اگه اومدم سراغت اگه خواستم کنارم باشی برای خودت بود... برای نگاه ساده ات به

زندگی و برای قلب پاکی که داری... هیچ وقت حتی نتونستم درباره تو فکر دیگه ای داشته باشم... سوء استفاده یا هر چیزی که فکرتو مشغول کرده بود... انقدر دوس داشتنت ذهنمو مشغول کرده بود که ذهنم به جای دیگه کشیده نشه... دستش را که روی صورتم نوازش وار کشیده میشد گرفتم و بوسیدم..... روی ابرها همین جا بود دیگه؟ همانجا که

زیادی احساس خوشی میکنی... همانجا که حس میکنی حالت تا بی نهایت خوب است... لبهایم می خواهد به لبخندش ادامه بدهد... میخواست سکوت کند و فقط نگاهش به آن دو چشم براقی باشد که عشق سرازیر می کند اما چند کلمه به زور روی زبانم جاری شد:

-من خدا رو برای داشتنت شکر میکنم.... برای اینکه مهرمو انداخته به قلبت... برای اینکه بهم قوت و صبر داد از گذشته چشم پوشی کنم.... هر چقدر هم شکر کنم باز هم ناشکرم.

-تو منو میشناسی.... من از وقتی یادم میاد همیشه گل پسر خانواده بودم.. همیشه ازم میخواستن یک باشم.... وقتی وارد یه جایی میشدم یا باید اول میشدم... از هر نظر... ظاهر... کار... تحصیلات... رشت ه... زندگی... همه چی! همه اینا باعث شد

توقعم از خودم بالا بره... به خودم مغرور شدم... فکر کردم برای خودم کسی ام... می تونم هر چی بخوام داشته باشم... هر چی بخوام بدست بیارم... اما اشتباه کردم... همه اش اشتباه بود... توهم بود... حالا می فهمم که این سالها فقط داشتم برای خودم سخت گیری می کردم... سالهایی که می تونستم ازش بهترین لذت و ثمره رو ببرم از دست دادم فقط برای اینکه غرورم پیش کسی از بین نره... سالهایی اول جوونیم رو تباه کردم... تو این مدت هم خیلی باهات بد برخورد کردم... دست خودم نیست پگاه... این مدل نگاه کردن و این اخم کردنا شده قالب صورتم... باید بهم فرصت بدی تا کم کم این اخلاقمو هم درست کنم. اما حالا میخوام با هم کنار هم یه شروع جدید رو تجربه کنیم... حرفامو قبول داری؟

بدون شک اگر صدای تپش های قلبم را می شنید خودش جوابش را می شنید اما حالا... حالا که نگاه های گرمش گرما را به همه ی وجودم ذره ذره منتقل کرده بود لازم بود نشان بدهم چقدر قبولش دارم... آرام بلند شدم لبخند زدم و بدون اینکه حرفی بزنم به چشمهایش خیره شدم و دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و بعد فاصله چند سانتی متری لبهایمان را با عشق پر کردم....

همراه پرستو همه خانه را برق انداختیم... تر و تمیز از آن چیزی شد که فکرش را می کردم. و اگر پرستو نبود قطعا انجام این حجم کار برای من ممکن نبود... معصومه خانم هم کنار مامان بود... فقط گاهی بلند میشد و برایمان اسپند دود می کرد... گاهی هم که می خواست کمکمان کند مانعش می شدیم... می خواستیم فقط فکرش به مامان باشد... این روزها که فقط یک هفته تا مراسم باقی مانده بود کلی کار ریخته بود روی سرم...

-پرپری بیا دیگه دیر شد...

موهایش را پشت گوشش جا داد و با خستگی نگاهم کرد.

-چی میگی باز؟ بازار اینو راست و ریسش بکنم میام دیگه. چرا انقد هولی پگاه؟

خندیدم:

-چون دوس دارم زودتر زندگیمون پا بگیره... خسته شدم از بس برای این و اون زندگی کردم. میخوام این بار خودم وباشم و سینا.

ابروهایش را در هم کشید:

-حالا این حرفتو بزارم پای پریدن عقلت تو این لحظه یا یه کنایه تلقی کنم؟ این و اون یعنی کیا؟

و چشمهایش را ریز کرد... لبخند از روی لبهایم پر کشید و روبانهای صورتی را که در دستم بود روی میز رها کردم:

-چرا انقد هر حرفی رو بزرگش می کنی؟ من اصلا منظوری نداشتم پرستو.

دست به کمر مقابلم قد علم کرد:

-شوخی شوخی این حرفو تو این مدتی که مشغلو تدارک عروسی بودیم چن بار تکرار کردی... منم یه بار خودمو میزنم

به نشنیدن... دوبار میزنم به نشنیدن... سه بار می زنم به نشنیدن اما دیگه خر نیستیم که همه اش گوشمو ببندم رو نیش

و کنایه هات...منظورت چیه پگاه؟ بگو و هم خودتو خلاص کن هم منو.

-پرستو دارم میگم به خدا منظوری نداشتی...غلط کردم گفتم این و اون...خوب شد؟

-ببین منظورت من و مامان که نیستیم؟

پوفی کردم و نگاهش کردم...نه! انگار ول کن ماجرا نبود.

-پگاه تو این سالها کی من یا مامان خواستیم به خاطر ما زندگی کنی؟ کی من خواستم از خودت و آروزهات دس بکشی و از ما مراقبت کنی؟ بگو ببینم شد یه بار من ازت بخوام کاری رو برام انجام بدی؟ شد یه بار اجازه بدی من حرفی بزنم؟ اصلاً شد یه بار اجازه بدی من مراقب مامان باشم؟ تو همیشه فقط خودتو دیدی و خودتو خواستی...همیشه هر جوری دلت خواسته به من امر و نهی کردی...بیا پیش مامان...نیا پیش مامان...این کارو نکن ناراحت میشه...اون کارو بکن خوشش میاد...شد یه بار اجازه بدی منم با مامان خلوت کنم؟ پگاه تو هفت ساله حتی نداشتی من با مامان خلوت کنم...می فهمی؟ یه خلوت دو نفره بین مادر و دختر؟ پگاه تو این حقم ازم گرفتی....هفت سال تموم مامان بود اما من ازش سهمی نداشتی...این هفت سالو مدیونی بهم پگاه.

از اینکه از یک جمله کوتاه این بغض بلند قد علم کرده تعجب کرده بودم و با بهت نگاهش می کردم...پرستو از چه می گفت؟ از چه حرف می زد؟ مگر تمام این سالها خود او نبود که از بودن با من و مامان طفره می رفت؟

-پرستو داری از چی حرف میزنی؟ خواهی من اگه کاری کردم یا نکردم فقط به خاطر این بوده که تو زحمت نیفتی و زندگیت با سعید گرم بمونه...دلم نخواسته تو مشغول ما بشی و رشته زندگیت از دستت در بره...

سرش را به طرفین تکان داد:

-مثل همیشه داری خودت میبری و می دوزی...من کی گفتم حضور مامان تو زندگیم بهم لطمه میزنه؟ من کی نخواستم مامان تو زندگیم نباشه؟ من هر وقت خواستم یه قدم بیام جلو جلومو گرفتی...انگار تو فقط نگران بودی...انگار تو فقط دخترش بودی...من یه غریبه بودم که حقم از مادر من بود که هفته ای یه بار بیام تو لباس شیک و تمیز بینمش و بعد از دو سه ساعت پا بشم و برم...کی گفتم پرستو من اینجا مشکل دارم...بیا کمک کن...کی ازم کمک خواستی؟ من هر وقت اومدم گفتم مامان حالش خوبه و هیچ مشکلی نیست...کی خواستی منم آدم حساب کنی؟

دستم را به سمت دست لرزانش بردم و بغضی را که آرام آرام بالا می آمد نشد قورت بدهم...به چشمهایش سراسر خیسش خیره شدم.

-من نخواستم چون دختر بزرگ خانواده بودی فک کنی به خاطر ما وظیفه ای بر عهده داری...من دلم نمی خواستم به خاطر من و مامان تو فکر و خیال بیفتی...دلم میخواست تو خانواده ما حداقل تو خوشبخت باشی...من اگه این هفت سال رو دووم آوردم و دم نزدم برای خوشبختی بود پریری...دلم میخواست مته همه آدما کنار شوهر و بچه ات زندگی کنی و دغدغه ما رو نداشته باشی.

-خودت حکم کردی...تنها...برای خوشبختی من از تنها کسی که نظری نگرفتی خودم بودم.

اشکهایش را پاک کردم و به معصومه خانم که از اتاق بیرون آمده بود و حاج و واج نگاهمان می کرد با سر اشاره کردم که برو...اشکهای خودم هم نم نم روی صورتم پخش شد.

-به خدا هیچ وقت بد تو رو نخواستم...به خدا فکرشم نمی کردم این خواسته ات باشه...من فک می کردم اینجوری

دارم به تو کمک می کنم... من از کجا بدونم دلت چی میخواست... تو همیشه ازم فاصله گرفتی... همیشه از من و مامان دور بودی... منم فک می کردم باعث خجالتت هستیم... چه میدونم باعث سر افکندگی... برای همین سعی می کردم تا جایی که می تونم مشکلاتمونو بهت نگم... دوس نداشتم تو رو قاطی دردامون بکنم...

دستش را کشیدم و روی صندلی نشاندمش و خودم هم نشستم...

سرش را به شانه ام تکیه داد:

-این روزا بیشتر دارم عذاب میکشم... اگه اون شب که مامانو آوردی خونه من اون حرفا رو بهش نمی زدم حالا تو این وضعیت نبود... قبلا ها حداقل نگامون می کرد اما حالا چی... همه اش خوابه وقتی هم بیداره قرص و شربت و آمپوله که به بدنش سرازیز می کنیم... لعنت به من که باعث اون سکنه نصفه نیمه شدم.

دستم را نوازش بار روی بازویش کشیدم و گفتم:

-هر چی شده تموم شده رفته... ولش کن. دیگه نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره پری...

-دیگه وقتی نمونده... فک میکنی من از هیچی خبر ندارم؟ نمیدونم دکتر چی گفت؟ سینا خبر داشت... همون شبش هم بهم گفت که چی شده... دکتر به سینا قبل از من و تو گفته بود ولی سینا که دیده بود جونت وصله به نفس های مامان و قلبت برایش میزنه نمی خواست خودش بهت بگه چی شده... برایش سخت بود... به دکتر گفته بود خودش بهت بگه... به منم چن روز بعد گفت که چه خاکی تو سرم شده... اگه اون شب اون حرفا رو نمیزدم الان مامان داشت نگامون می کرد و شاهد عروس شدنش بود اما من خدانشناس دلشو شکوندم.

دماغم را بالا کشیدم... همیشه حقیقت آن چیزی نیست که می بینیم... یک وقتی صحنه های کاملاً حقیقی کاملاً دروغی اند! از اینکه سینا آن شب توی چشمهایم نگاه نکرده بود چقدر دلم گرفته بود... از اینکه تنهایم گذاشته بود چقدر اشک ریخته بودم... و من چرا آن شب فکر می کردم در حقیقت تلخی به سر می برم؟ حقیقت امروز که تلخ تر بود... -سینا اون شب رفت... پرستو اون شب تا صب مردم... زنده نشدم اما بارها و بارها مردم.

-منم وقتی مردم که فهمیدم باعث شدم مادرم ضربه بخوره... ضربه زدم به روحش... گفتم من هیچ وقت از تو مادری ندیدم... گفتم تا وقتی بودی فقط برای پگاه بودی و یکی یه دونه ات پگاه بود... وقتی هم اینجوری شدی شدی یکی یه دونه پگاه... هیچ وقت من نبودم... هیچ وقت پرستو وجود نداشت... همیشه یه مامان بود و پگاهش... یه پگاه بود و مامانش... من هیچی نبودم... اون شب تا می تونستم از عقده های این چند ساله ام گفتم... یه فرصت گیر آورده بودم... تو راضی شده بودی یه شب مامان پیش من باشه... منم تا می تونستم دلمو خالی کردم... آخرش مامان... آخرش حرفامو تاب نیاورد... آخرش صدای گلوش خفه شد و کف از دهنش بیرون زد... دیدم دستش معلق افتاد رو تخت و چشمش بسته شد... پگاه من اون شب خودمو خالی کردم اما زندگیمون هم از نگاه مامان خالی شد... کاش لال میشدم... کاش جای مامان من لال میشدم.

توان حرف زدن نداشتم... توان دلداری نداشتم... توان نفس کشیدن هم نمی خواستم! من چه به روز پرستو آورده بودم که حالا از یک عقده چندین ساله حرف می زد؟ فقط می دانم چشمهایم از شدت گریه خونی شده بود... یک سرخی که به سیاهی می زد.

-تو خوب بودی پگاه... زیادی خوب بودی... همیشه خوب بودی... از وقتی بچه بودی خوب بودی... اصلاً تو با خوب بودن

در حق من بدی کردی. با خوب بودنت. من شاید کله شق بودم شاید یه وقتایی لجه مامانو در می آوردم اما همیشه دوشش داشتم... کیه که مادرشو دوس نداشته باشه؟ چون از تو بزرگتر بودم انتظار داشتم همیشه مامان بگه پرستو اما می گفت پگاه... وقتی می خواست به کسی کاری بسپاره اون تو بودی نه من... من لوس بودم.. زودرنج بودم اما همیشه دلم می خواست یه بار.. برای یه بار هم شده مامان یه مسئولیتی به من بده.. دلم میخواست بهم به اندازه تو توجه کنه... اما نشد.. بعدش هم که اون تصادف لعنتی پیش اومد گفتم حالا دیگه مسئولیت با منه و ازش مراقبت میکنم اما بازم تو بودی که مانع شدی و مامانو ازم گرفتی... درواقع تو این سالها من هیچ وقت مامانو نداشتم.

سرم به سرش تکیه دادم و لبم را گاز گرفتم... هیچ چیزی در ذهنم نمی گنجید... یک پرده ضخیم روی همه افکارم افتاده بود که مانع میشد حرفی بزنم... پرستوی خانه ما کی با این افکارش از خانه ما مهاجرت کرده بود به تلخی و تنهایی؟

-پرستو تو حق داری... برای این همه سال تنهایی حق داری... اما اگه یه بار دهن باز می کردی و می گفتی تو دلت چه خبره ما هیچ وقت اجازه نمیدادیم انقدر به افکار منفی ات پرو بال بدی... هیچ کس تو این خونه هیچ وقت نخواست تو انقدر ناراحت بشی...

-به نظرت مامان منو می بخشه؟

-تو کاری نکردی... تو فقط یه کم دلگیر بودی.

-اما نگاهم بهش همیشه از روی غضب بود...

-نگاه مامان انقد مهر داشت که غصبتو نمی دید...

-پگاه تو هم منو می بخشی؟

لبخند زدم. یک لبخند از سر درد! امروز را باید در تقویم خط می زدم... روزی که حقیقت شکل دیگری گرفت و لبخند هم رنگ باخت.

-فعلا که تو باید منو ببخشی... تا جایی که می دونم این من بودم که باعث آزارت شدم.

سرش را بلند کرد اما نگاهم نکرد...

-هنوز خوبی...

بلند شدم و نگاهش کردم... اشکهایم را پاک کردم و با لبخند با لحن شوخی گفتم:

-پاشو... پاشو ببینم وسط عروسی من اومده عزا گرفته... اگر قرار باشه کسی هم دلخور باشه اون منم نه تو... یادت رفته چقد به خاطر پیچوندن مامان تو بچگی دعوا کردم؟ همیشه می خواستم شیطنت کنم مامان بهم یه کاری رو می گفت بعد من می پیچوندمش... تو هم همیشه درس می خوندی... یه بار نیومدی با هم از دیوار بریم بالا. تازه حالا هم طلبکاره... پررو.

او هم اشکهایش را پاک کرد و خواست بلند بشود که معصومه خانوم موبایل به دست سمتان آمد...

-پگاه عروسم زنگ زده...

نگران نگاهم کرد.

-خیر باشه معصوم خانوم...

-خیر دخترم...

-پس چرا نگرانین؟

-راستش عروسم می‌گه جواب آزمایش مثبت بوده...حامله اس.

خندیدم...

-چشم‌تون روشن...تبریک میگم.

پریتو هم تبریک گفت..

-راستش این دختر زیادی پرروئه...هنوز یه ماهش هم نشده ولی می‌گه هوس آش رشته کرده...روم سیاه که تو این

اوضاع اینو میخوام ها...ولی میشه برم؟

به پرستو نگاه کردم...

-خب برین...مشکلی نداره.

-خودت که این عروس منو میشناسی...فردا خدایی نکرده زبونم لال نوه ی گلم چیزیش شد می‌گه مادرشوهرم برام آش

رشته نیاورد و منم بچه ام تاب نیاورد...میگم دخترم تو که قراره با آقا سینا بری بیرون...آخه اون وقت مادرت تنها می

مونه...اصلا ولش کن...زنگ میزنم پسریم میگم براش آش از بیرون بگیره...من می مونم پیش مادرتون.

دستم را روی شانه پرستو گذاشتم و گفتم:

-نه معصوم خانوم...خیالتون راحت...شما برین.پرستو هست.

پرستو نگاهم کرد و دوباره برق اشک توی چشمهایش چشمم را زد...

دستمال کاغذی را داخل سطل آشغال کنار پیاده رو انداختم و سعی کردم نفس هایم مرتب بشوند...پرستو و حرفهایش

هر لحظه مثل پتک روی سرم فرود می آمد.سینا درست مقابلم ماشینش را متوقف کرد و پنجره را پایین کشید:

-خانوم خانوما سلام...سوار شو بریم.

از جوب پریدم و سوار ماشین شدم...

-سلام.

نگاهم کرد...آنقدر زیاد عمیق که سرم را پایین انداختم.می دانم که وقتی گریه می کردم چشمهایم زیادی سرخ میشد.

-چیزی شده؟

-نه.

-داری یه چیزی رو ازم قایم می کنی آره؟

-آره.

-دلت میخواد راجبش حرف بزنی؟

-الان نه...

-پس الان دلت چی می خواد؟

سرم را بالا گرفتم... این اشکهای بی رحم هم که بی تلنگر و با تلنگر آماده حمله به چشمهایم بودند!
- الان دلم میخواد بریم یه جایی که من یه کم حالم نفس بکشم... حرف بزنم... گریه کنم... جیغ بزنم تا خودمو خالی کنم.
با انگشتش اشک درشت روی گونه ام را پاک کرد و بدون اینکه حرفی بزند راه افتاد....

+++++

از اینجا شهر زیر پایمان بود... یک بلندی دور از شهر... تنها... یک غروب دو نفره... نزدیک خورشیدی که می سوخت و اکسیژنی که دم دست ترین چیز ممکن بود... هوا را بلعیدم و جای سرم را روی بازویش محکم کردم.
- تو بی گناهی... تو که کاری نکردی... تو همیشه خواستی اون حال خوبی داشته.

- اما همین خواستن اذیتش کرده..

- میخوای برای اینکه خوبی کسی رو خواستی ناراحت باشی؟ آره؟ من نمیگم تو مقصر نبودی بودی اما پرستو خیلی بیشتر از تو تو این ماجرا مقصره.. تو که کف دستتو بو نکرده بودی بدونی اونم دلش میخواد از مادرت مراقبت کنه... من خودم همیشه می دیدم تو انقد برای مادرت بی قراری و یه تنه داری ازش نگهداری میکنی ناراحت میشدم... رفتار پرستو چیزی رو نشون نمیداد. تقصیر تو اینه که خواستی تنهایی بار مسئولیت ها رو به دوش بکشی... با اینکه اون خواهر بزرگتر بود هیچ وقت ازش کمک نخواستی... در حقیقت تقصیر تو اینه که به خودت ظلم کردی پگاه.
- نمی دونستم... اگه مامان هم همین حرفو بزنه... یعنی اونم بگه که من پرستو رو ازش گرفتم چی؟ من به خدا نمی دونستم... کاش حدقل یه بار ازم میخواست... اون جووری حداقل می فهمیدم اونم حواسش به ما هست... همیشه طوری رفتار می کرد که انگار فقط خودش و سعید مهمن...

حق زدم:

- حالا من چیکار کنم؟

دوباره اشکهایم را پاک کرد و لبهایش را روی سرم گذاشت و زمزه کرد:
- هنوز فرصت هست... وقتی شکر خدا هنوز سایه مادرتون بالای سرتونه چرا دارین انقد ضجه میزنین؟ از بودنش لذت ببرین...

- اما دکتر... اما دکتر گفت...

یادم افتاد که خودش از ماجرا خبر دارد و ادامه ندادم... اصلا خبر نداشت هم ادامه نمی دادم! سخت بود گفتنش...
- می دونم دکتر چی گفته... اما تو و پرستو باید اول امیدتون رو از دست ندین بعدش هم تا جایی که می تونین کنارش باشین.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و نالیدم:

- تصور دنیا بدون مامان غیر ممکنه.. میخوام عروسی رو بندازم عقب... ها؟ نظرت چیه؟ اینجوری حواسم بیشتر بهش هست؟

سرم را بلند کرد... دستهایش را در دو طرف صورتم قرار داد:

- ببین تو باز هم داری با فدا کردن خودت و آروزهات به دیگران خوبی میکنی... کی گفته اینجوری مادرت حالش بهتر میشه؟ اتفاقا آروزی هر مادریه که قبل از مرگش دخترش رو رخت عروسی ببینه... چرا میخوای این فرصتو ازش

بگیری؟ بزار یه چیزی رو خیلی راست و حسینی بهت بگم پگاه... این متد خیلی اذیت شدم... از اینکه دیدم همیشه مادرت برت تو اولویت بود خیلی ناراحت شدم... تو همیشه برای خودت آخرین اولویت بودی... درستو ادامه ندادی برای مادرت... چن بار اخراج شدی به خاطر مادرت... کلی قرض و بدهی بالا آوردی به خاطر پدرت... کلی زخم زبون به جون خریدی به خاطر مادرت... حالا هم میخوای عروسیتو بندازی عقب با هم به خاطر مادرت... به من بگو ببینم تو چن ساله از خودت خبر نداری؟ ببینم از تو؛ تویی هم مونده؟ من از الان میخوام بهت بگم دوس دارم وقتی باهات روبرو میشم کسی رو ببینم که به خودش ارزش میده... نه کسی که مته ماشین کار میکنه تا زندگی دیگران بچرخه... اگه الانم میخوای با این کار بیشتر پیش مادرت باشی باید بگم من خودم اجازه این کارو نمیدم... تو حق نداری در حق خودت ظلم کنی... به پرستو هم اجازه بده با مادرت تنها باشه... اون این روزا بیشتر از تو حق داره با مادرت باشه... من هم بیشتر از هر کسی حتی مادرت حق دارم این روزا رو با تو باشم... اینا رو می دونی؟

سرم را پایین انداختم وبا غض گفتم:

-آره میدونم..

-پس ما عروسی رو میگیرم و مادرت هم شاهد این عروسی میشه... تا وقتی هست این عروسی باید برگزار بشه. این جمله آخر تیری شد روی زخمهای عمیق قلبم... تا وقتی هست... یعنی قرار بود دیگر نباشد... دوباره حق هق ام بلند شد که سینا اینبار با تمام وجود مرا در آغوشش جا داد وبه خود فشرد.

+++++

قبلم از شدت هیجان خودش را به دیوار سینه ام می کوبید....

همین چند لحظه پیش دخترهای جوان برایم هل می کشیدند و کف می زدند...

همین چند لحظه پیش بود که برایم اسپند دود کرده بودند...

همین چند لحظه پیش بود که گفته بودند داماد پشت در منتظر است...

و من همین چند لحظه پیش بود که خودم را در آینه دیده بودم و توی چشمهایم به خودم اطمینان داده بودم که زیبا شده ام...

آرایشگر دستم را گرفت و به سمت جلو هدایت کرد:

-خب عروس خانوم آقا دوماو بیشتر از این منتظرش نزار که دل تو دلش نیست.

و دل توی دل خودم هم نبود!

لبخند کمرنگی زدم...

-استرس دارم.

-استرس چی عزیزم؟ ماشالا انقد خوشگل و ملوس شدی که دوما باید همینجا جلوی پات سجده کنه... حاضری در رو باز کنیم؟

-اوهوم..

-آی... آی... ببینم باز لباتو اونجوری بدی تو... من پدرم در اومده از صبا... خودت که خبر داری چن ساعته سر پاییم با بچه ها. آرایشستو خراب نکن... راستی ناهار هم نمیخوری ها... یادت باشه.

دوباره لبخند زدم و گفتم:

-بگین سینا بیاد دیگه.

خندید و گفت:

-آی شیطون...استرست رفت؟

و من باز لبخند زدم...

با باز شدن در مردی را دیدم که پشت به در با کمی فاصله ایستاده بود و از همین جا هم می توانستم غرور نگاهش را خوب ببینم... با شنیدن صدای باز شدن در سرش را برگرداند و از پایین شروع کرد به نگاه کردنم و سرش را بالا آورد... و وقتی به چشמהایم رسید... به چشמהایی که با لنز طوسی شبیه چشמהای سبز خودش رنگی شده بود ایستاد و لبخند کمرنگی زد...

همه عقب ایستاده بودند و با هیجان نگاهمان می کردند... قدمی به جلو برداشت و با هر قدم لبخندش هم عمق گرفت...

نزدیکم رسید و دسته گل سفیدش را سمتم گرفت و سرش را جلو آورد و در گوشم آرام گفت:

-مطمئنم که خدا خیلی دوسم داشته که تو رو سر راهم قرار داده... پگاه بهت قول میدم جونمو برای تو و زندگیمون بزارم... من هرچقدر هم عاشقت باشم باز هم برات کم گذاشتم... منو باور داری؟

سرم را پایین انداختم و به گل های سفید خیره شدم... چه قدر سفیدی امروز به دلم می نشست! آرامش به جانم سرازیر شده بود با این لبخندش که نشان از کم شدن غرور های همیشگی اش داشت. انگشتش را زیر چانه ام برد و سرم را بالا آورد که صدای دخترها پشت سرم بلند شد...

هـــــــــــــــــه....

-باور داری؟

صدای دست و سوت پشت سرم بلند شد:

-دوماد عروسو میخواد ببوسه... آقا دوماد یا لا... عروسو ببوس یا لا.

پلک زدم و مطمئن تر از هر زمانی گفتم باورش دارم...

و او دستم را گرفت و از ته دل بوسه ای روی پوست سرد دستم نشاناند.

+++++

سینا کمکم کرد از ماشین پیاده شدم...

-پگاه دستتو بده به من...

دستم را دراز کردم و او دستم را گرفت... دستی را که حالا از بودنش گرم شده بود... با هم راه افتادیم.

-الان یعنی همه اومدن؟

نگاهم کرد و دستم را بیشتر در پنجه اش فشرد:

-آره... الان دیگه فک نکنم کسی نیومده باشه... الان همه تالار هستن.

و سینا چه می دانست منظورم از همه چه کسی است... منظورم از همه مامان بود. نگران بودم که مبادا آمدنشان به تالار

به تاخیر بغیفتد. آخر پرستو تا حالا مامان را برای بردن به مراسمی آماده نکرده بود... آخر مامان عادت نداشت پرستو آماده اش کند... همیشه خودم موهایش را شانه می کردم... همیشه خودم ناخن هایش را می گرفتم... همیشه خودم لباسهایش را مقابلش می گرفتم و هر کدام را که با سر تایید می کرد تنش می پوشاندم... آخر خودم همیشه آماده اش می کردم.

در همین فکر ها بودم که پریناز با ذوق به سمتمان دوید و در بغلمان خودش را پرت کرد... سینا خم شد و او را در بغل گرفت و بوسه ای روی گونه اش نشانند... در دلم قربان صدقه ای خودش و ان لباس عروس کوتاهش رفتم.

-عمویی دوماً شدی؟

سینا خندید:

-آره وروجک...

-پگاه چقد خوشگل شدی... منم انقد خوشگل میشم؟

خندیدم:

-پگاه فدات بشه... تو الانم خوشگلی...

-نه خوشگل مته تو... دوس دارم شکل تو بشم. میشه؟

سینا به من خیره شد:

-مته خاله ات که نه... اما خوشگل میشی.

-راستی من الان باید پگاهو خاله صدا کنم یا زن عمو... مامان میگه خاله صداس کن... بابا هم میگه بهش بگو زن

عمو. الان چی صدات کنم پگاه؟

دوباره خندیدم:

-همون پگاه.

-مگه خودت نمی گفتی خاله صدات کنم...

سینا: نه دیگه الان پگاه صداس کن.

-تو رو هم سینا صدا کنم؟

با صدای بلند تری خندیدم. سینا یک تای ابرویش را بالا انداخت.

-اونوقت پررو میشی... نه! منم همون عمو صدا کن.

همین لحظه فیلم بردار با عجله به سمتمان آمد و گفت:

-آقا دوماً اون بچه رو بزار زمین دیگه... مثلاً میخوایم از تون فیلم بگیریم... مردم تو تالار منتظرن که شما برین.

پریناز با دست کوچولوش ضربه ای به صورتش زد:

-او! من باید برم عمو... بزارم زمین.

به سرعت دوید و از ما دور شد. و ما خندیدیم و به راه افتادیم. همین که درهای اصلی تالار باز شدند پریناز آمد جلوی ما

چرخه زد و بعد از سبد کوچکی که داخل دستش بود گلبرگ های گل سرخ را برداشت و جلوی پایمان روی زمین

ریخت...

-ببینش تو رو خدا...منم دلم دختر میخواد.

به چهره ای غرق در لذت سینا نگاه کردم. پرستو راه افتاد و همانطور که دستهایش را در هوا می چرخاند گاهی هم دستش را سمت یبدهش می برد و همانطور گلبرگ روی زمین می ریخت و ما با اشاره فیلم بردار راه افتادیم. همه ایستاده نظاره گر ما بودند...و من بین آن جمعیت فقط دلم دنبال یک جفت چشم بود...چشمهای مادرم! وقتی مامان را ندیدم وقتی سرم بین جمعیت چرخید و چرخید اما اثری از او ندید ببقرار شد...بی تاب شد. مامان را نیاورده بود؟

از خود پرستو هم که خبری نبود...دلم داشت کم کمک مچاله میشد. با عبور از مسیر طولانی و رسیدن به انتهای سالن و با تمام شدن حرکات پریناز بغض به دلم آوار شد...سرم را پایین انداختم و خودم را دلداری دادم...حتما می آمدند...حتما دیر کرده بودند...حالا فقط داشتم دنبال سینا کشیده میشدم. اما وقتی سینا ایستاد و من هم ایستادم سرم را بلند کردم...چشمهایم قبل از هر چیزی پرستو را دید که آراسته تر از هر زمانی ایستاده بود و با افتخار نگاهم می کرد و بعد چشمهایم زنی را دید که با چشمهای کاملاً باز کاملاً روشن... کاملاً براق.... کاملاً پر غرور.... با من حرف می زد...چه حرفها که پشت آن دو تپله ی مهربان پنهان شده بود....چه قربان صدق صدقه رفتن ها که پشت آن زبان بی حس چال شده بود. بی اختیار از اینکه بود و مرا می دید از اینکه هنوز نفسش جریان داشت و به این مجلس گرما می داد چشمانم نم گرفت...و خدا را شکر کردم که هنوز او را دارم...مامان نشسته بود روی ویلچر و پرستو دسته های ویلچر را گرفته بود و سعید کنارش ایستاده بود...اینبار مامان تمام چشم شده بود...انگار می خواست این تصویر خوب توی ذهنش ثبت بشود...انگار می خواست این تصویر از با هم بودن ما، با هم بودن من و سینا... با هم بودن پرستو و سعید... با هم بودن من و پرستو... توی نگاهش ابدی بشود. ظاهرش هم عالی شده بود و پرستو برایش سنگ تمام گذاشته بود...و نمی دانم تا چند دقیقه پیش چرا به خواهرم و زنانه گی اش اطمینان نداشتیم...پرستو خوب از عهده اش بر آمده بود...وقتی مامان هم چشمهایش کم کم خیس شد و دست راستش را بلند کرد سمت پرستو به سینا نگاه کردم.. این یعنی بروم؟ و سینا با اطمینان گفت: -مادرت آغوشش رو به روت باز کرده...نمیخواهی بری سمتش؟ و این جمله انگار حکمی بود که پایان می داد به بیقراری ام...به سمت مامان راه نیفتادم...به سمتش پرواز کردم. فیلم بردار از پشت با صدای بلند گفت:

-خانوم چیکار می کنی؟ فیلمتون خراب شد..

سینا: تازه داره داره پیدا میکنه...

همین که به مامان رسیدم جلوی پایش زانو زدم و دستهایش را گرفتم و بوسیدم و او فقط نگاهم می کرد و بی صدا اشک می ریخت...چقدر خوب که داشتمش...چقدر خوب که شریک بهترین روز زندگی ام بود...و همه ایستاده ما را نگاه می کردند و می دیدم که برخی مثل پرستو اشک می ریزند.

یک ماه بعد....

زندگی نو پای ما تازه داشت رنگ می گرفت...تازه داشتیم از کنار هم بودن و کنار هم خندیدن لذت می بردیم که

دیشب مامان حالش وخیم شده بود...همانطور که پوست لبم را می جویدم ترمز کردم...از همین دیشب که مامان حالش خراب تر شده بود دنبال یک دکتر متخصص خوب بودم..آن دکتر قبلی به درد ما نمی خورد!او فقط بلد بود آیه یاس بخواند...دیشب آمده بود خانه و می گفت برایش قرآن بخوانید...کنارش داد و جیغ نکشید...رو به قبله درازش کنید...هه!چه قدر از او متنفر بودم!و حالا بعد از دو ساعت که از خانه بیرون زده بودم و گوشی ام را خاموش کرده بودم داشتم به خانه برمی گشتم و یک دکتر خیلی خوب همراه خودم به خانه می آوردم.

دکتر میانسال کنارم ایستاد و به ساختمانمان نگاه کرد.

-طبقه چندمه؟

و او چه بی رحم بود که این سوال احمقانه را می پرسید...سوال احمقانه ای که جوابش را فراموش کرده بودم.کنارم راه افتاد و به همان طبقه مجهول رسیدیم!کلید را چرخاندم و در باز شد...برای اولین بار خانه؛خانه گی اش را نداشت.انگار چیزی تکان خورده باشد یا چیزی عوض شده باشد...فضای نیمه تاریک خانه..آبازور خاموش گوشه پذیرائی ته دلم خوف انداختند...دکتر پشت سرم وارد شد...سینا دست به سینه از اتاق مادر خارج شد و به استقبالمان آمد...نگاهم روی قرآن دستش خیره ماند..و او نگاهش روی جز جز صورت من!نگاهم کشیده شد به سمت صدایی که از آن سوی پذیرائی می آمد...پرستو گریه می کرد؟پرستو بود؟خم شدم نگاهش کردم...نگاهم کرد و اشک درشتی روی گونه اش لغزید...و من سردی قطره عرق را پشت کمرم احساس کردم..سعیدهم بود...همانجا کنارش..پرستو سرش را روی سینه سعید گذاشت و باز گریه کرد...سعید چرا بازوهایش را می مالید؟دلداری بود؟سوالی سینا را نگاه کردم که نگاهش را دزدید...به سمت دکتر آمد..به سمت اتاق مادر راه افتادم..شیدم که دکتر را راهی کرد برود..حتما مامان حالش بهتر شده بود ..باید شاد می شدم اما نمی شد...چشمان سرخ سعید معنی می دادند...معنی های درشت...سنگین...ومن عاجز از ترجمه...عاجز از خواندن...دلم فقط مامانم را می خواست..فقط مامان و هیچ کس!سعید آرام دستم را گرفت و با آرام ترین صدای ممکن اسمم را صدا زد...

-پگاه.

جوابش را ندادم...طلبکارانه نگاه کرد...انتظار داشت بگویم "جانم"؟کدام جانم؟جانم داشت روی تخت جان می داد!آغوشش را باز کرد و من دیدم که سرخی چشمانش پررنگ تر شد..انتظار داشت بروم آغوشش؟درک سینا همین قدر بود؟خلاف جهت آغوشش وارد اتاق شدم...آغوش واقعی آنجا بود!آغوش زندگی ام...بی کسی ام...تنهایی ام...آغوشم خواب بود!نگاهم بین ملحفه سفید کنار روی تخت و چشمان بسته اش به چرخش در آمد...صدایش کردم و همراهش خیزی چشمانم را هم حس کردم.

-مامان؟

بار دوم هم سوالم تکرار شد:

-مامان؟

این یک کلمه...این یک جمله یک دنیا حرف پشتش بود...یعنی مامان می شنوی؟مامان هستی؟مامان منم پگاهت!می بینی؟تو رو خدا یه کاری بکن...یه حرفی بزن..مامان؟

اشک های پیوسته دیدم را تار کردند..می لرزیدم...زیاد...عجیب...و این عادی ترین اتفاق چند ثانیه گذشته من به

حساب می آمد. با بهت و ناباوری مادر را نگاه کردم... ته دلم فریاد زد: -مامان بلند شو نگاه کن... مامانم... مامان!

و او برای اولین بار نگاهی مخابره نکرد... ته دلم فریاد زد: -مامان دست راستت بلند کن اشکامو پاک کن... مامانم... مامان!

و برای اولین بار دستش هم بلند نشد. باز فریاد کشیدم: -مامان... مامان اصلاً نوازش نمی‌خواهم... آغوش گرم و نرم تو نمی‌خواهم.. پاشو بزن تو گوشم... پاشو مهر بونم... پاشو!

و او حتی نخواست من سر تا پا پشیمانی را بازخواست کند... جلوتر رفتم... صدای سینا هم می آمد... صدایش می لرزید... شاید گریه می کرد... چه کسی گفته مردها گریه نمی کنند؟ مردها به پای زن ترین زن زندگیشان گریه می کنند... خوب هم گریه می کنند! برای مادرشان گریه می کنند. گوشه‌هایم را تیز کردم... فقط صدای عقربه های ساعت بود... باز تیز کردم... صدای دیگری نبود... باز هم... نه صدای ظریف نفسهایش نبود... نفس زندگی ام قطع شده بود... نفسم تمام شده بود؟ سینا به من رسیده بود... دستانم را از پشت گرفت.

-بیا بریم باید یه کم حرف بزنیم.

-کجا برم؟

به مامان اشاره کردم و اسمش را با حق هق گفتم: -مامان.

سرش را تکان داد... آشفته بود اما به من نمی رسید! دستانم را از میان دستانش بیرون کشیدم و کنار تختش زانو زدم... آخ که چه آرام خوابیده بود... آخ که دلم می سوخت... شبها تا مرا نمی دید خوابش نمی برد... حالا چطور دلش آمده بود بدون دیدن پگاهش بخوابد؟ آخ که دلم معجزه می خواست... آخ که دلم کابوس می خواست... صورتش سفیدتر از هر وقت دیگری مهربانی اش را به رخ می کشید و چشمان بسته اش هم آرامش ذاتی اش را نشان می داد... لبانش لبخند نداشتند... دستش را گرفتم... این سردی بی نهایت از کجا به دستان مادرم سرایت کرده بود؟ بیشتر لرزیدم... دوباره صدایش کردم اما... دستش را تکان دادم بیدار شود... نشد!

حالا صدایم بلند شده بود... آنقدر بلند که پرستو هم خودش را به اتاق رسانده بود... سینا بلندم کردو در آغوشش برایم جا باز کرد... سرم را نوازش کرد و روی شالم بوسه ای نشانده... اما نمی دانست این نوازش ها و بوسه ها آرام نمی کند... درکم نمی کرد... نگاهم به پرستو افتاد که بی صدا مثل بید می لرزید و اشک می ریخت... حالا هر دو همدرد بودیم... حالا هر دویمان یتیم آغوش مادر هم شده بودیم... یتیم مادرانه های مادر و نگرانی هایش... یتیم بوسه هایش... یتیم دلداری... حمایت... دل گرمی... ما یتیم شده بودیم! سینا دستهایم را محکم تر گرفت و زیر گوشم نجوا کرد:

-من هستم پگاهم... نمی‌زارم تنها بمونی... نمی‌زارم عزیز دلم.

پلک هایم را روی هم گذاشتم و سرم را بیشتر از قبل روی سینه اش جا دادم و برای مامان آرام زمزمه کردم:

-کاشکی می شد بهت بگم چقد صداتو دوس دارم
 چقد مئه بچگی هام لالائی هاتو دوس دارم
 سادگی هاتو دوس دارم خستگی هاتو دوس دارم
 چادر نماز زیر لب خداخدا تو دوس دارم
 کاشکی رو طاقچه دلت آینه و شمعدون می شدم
 تو دشت ابری چشات یه قطره بارون میشدم
 کاشکی میشد یه دشت گل برات لالایی بخونم
 یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات بشونم
 لالائی...لالائی..لالائی...لالائی...لالائی...
 بخواب که میخوام تو چشات ستاره هامو بشمارم
 لالائی...لالائی..لالائی...لالائی...لالائی...
 پیشم بمون که تا ابد دنیا رو با تو دوس دارم
 دنیا اگه خوب اگه بد با تو برام دیدنیه
 باغ گلهای اطلسی با تو برام چیدنیه...
 مادر
 مادر
 کاشکی می شد بهت بگم چقد صداتو دوس دارم
 لالائی هاتو دوس دارم بغض صداتو دوس دارم..
 مادر...
 لالائی...لالائی

پایان

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...